

دانلود رمان



پرنسس آهنی

مگان مارچ

پرنسس آهنی

مقدمه

اون یک رازه. یک معما! هویت اون یک راز دفن شده زیر لایه هایی از فریبه. اعتیادی که قادر به ترکش نیستم.

جاذبه ای که نمیتونم باهاش بجنگم.

و بعد فهمیدم دقیقا اون کیه... مردی خطرناکتر از شیطان.

الآن نیاز دارم که هرچیزی که برام مهمه رو نجات بدم.

باید عقب بکشم.

از خودم در مقابل خطری که هر لحظه با هر قدم به او نزدیک میشم محافظت کنم.

این در حالی آسان خواهد بود که من بتونم جلوی خودمو بگیرم و عاشقش نشم.

فصل اول

زمان حال

_خاکستر به خاکستر، خاک به خاک، خداوند او را ببخشد..

کشیش این کلمات رو که چندین بار در عمرم شنیدم بالای سر تابوتی خوند که نباید اینجا باشه. هیچکدوممون نباید اینجا باشیم. این مراسم خاکسپاری حتی نباید اتفاق بیفته.

زمانیکه کشیش به دعا خوندن ادامه داد، سرمو خم کردم تا به پهنای برگ علفهایی زل بزنم که در خاک زیرپام له کردم. نمیتونم یه بار دیگه به جعبه چوبی نگاه کنم.

باید بخاطر چندلایه لباس مشکی که در این گرما پوشیدم خیس عرق باشم، ولی تکه یخی که در سینه باعث شد درجایی که وایسادم یخ بزنم.

هیچ گرمایی حس نمیکنم.

هیچی حس نمیکنم.

مطمئن نیستم دوباره بتونم چیزی حس کنم.

کاملاً بی حس، بجز اون حس گناه.

من اینکارو کردم.

همش تقصیر من بود.

فصل دوم

کین

پانزده سال قبل

شرایط اتوبوس فرودگاه خوب نیست اما اگر میخواستم سوپرایزمو حفظ کنم نمیتونستم به کسی زنگ بزنم که بیان دنبالم.

من تا آخرین قرون پولم رو برای این پرواز خرج کردم و چک دولت آمریکا به سختی کفاف چند روز دیگه رو میداد. نه اینکه درمواجهه با چیزی که روبه رو هستم انتظار چکی با مبلغ بیشتری رو داشته باشم. برای همین بود که برای ارتش فرم امضا کردم. افتخار. وطن. وظیفه. این ها چیزهاییه که یه مرد باید بهش ایمان داشته باشه، همراه با اینکه مادرشو از اومدن غیرمنتظرش سوپرایز کنه.

اتوبوس مارو در ایستگاه پیاده کرد و من منتظر موندم دو زن پیر و یک مرد قبل از پایین رفتنم از پله ها وسایلم و کیف سربازی ام را از اتوبوس خارج کنند. یک مایل تا خونه راه بود ولی ارزشش رو داشت. مامان شدیداً خوشحال خواهد شد. من فقط انتظار نداشتم که خودم هم سوپرایز بشم.

پانزده دقیقه بعد ، در پشتی را باز کردم و سرم را به داخل آشپزخونه بردم. سگ پیر مادرم، رودی، به خودش زحمت نداد با پارسش حضور منو اعلام کنه.

به داخل خزیدم و در رو پشت سرم بستم و بالاخره صدای خش خش که از اتاق رختشوی خانه می اومد رو شنیدم. با احتیاط و حفظ قدم هایم روی زمین برق انداخته شده راهرو به راه افتادم. سر بلوندش از اتاق پیدا شد.

فریاد زدم:

__سوپر!!!!ایز.

و او سبد لباسی ای که با خودش آورده بود را روی زمین انداخت و جیغ کشیددهنش را با دستهای پوشوند و صدایش رو قبل از اینکه در سرم تاب بخوره قطع کرد.

__مامان.. چه اتفاقی افتاد؟ تو خوبی؟

لگدی به سبد لباس زدم و اونو از سر راهم کنار زدم و به سمت مادرم رفتم. مادرم با یک لب لعنتی شکافته شده و کبودی ای روی گونه ی راستش روبه روم بود. با وجود اینکه تلاش کرده بود با آرایش همه ی این هارو بپوشونه.

__تصادف کردی؟! چه اتفاقی افتاده؟

__کین. به من نگفته بودی به خونه میای.

صدای اون هیچ اشتیاق و هیجانی که انتظار داشتم رو نداشت.

من صورتشو به آرومی توی دست هام گرفتم و بهش گفتم:

__مامان، چه اتفاقی برات افتاده؟

نگاه آبی بی فروغش که دقیقا مثل من بود رو به جای دیگه ای دوخت:

__هیچی، فقط یه بی احتیاطی.

سرما از ستون فقراتم پایین رفت و موهای پشت گردنم مثل موهای سگی که احساس خطر میکنن سیخ شد. فقط یه توضیح میتونه برای این احساس وجود داشته باشه و اون آخرین چیزی بود که من دلم میخواست بشنوم. نگاه خیرشو شکار کردم:

__بهم بگو که اون این کارو نکرده!

نگاه خیرشو به سینم دوخت:

__کین سریع قضاوت نکن و به نتیجه نرس. اصلا خوب نیس. تو منو میشناسی، اینروزا یه پیرزن خرفت دست و پا چلفتی شدم.

__تو دست و پا چلفتی نیستی. پیر هم نیستی. من میرم اون حرومزاده رو به خاطر اینکه روت دست بلند کرده میکشم.

اجازه دادم برق خشم توی صورتم مشخص بشه و ببینتش.

__سرکاره؟

توجهش به صورتم جلب شد، مردمک چشمای آیش از شدت استرس گشاد شد.

__لطفا کین. تو نمیتونی. حتی بهش فکر هم نکن.

__چرا نه؟

دست هام از شدت خشم می لرزید و خون توی رگ هام برای حمله آمادم میکرد.

__ تو جلسه ی دادرسیه؟خوبه.پس همه میتونن منو در حالتی که قاضیشونو له و لورده میکنم ببینن.

من یک قدم برداشتم اما اون دست منو کشید ،جوری که ناخون هاش بازومو خراش میداد.

__و فکر میکنی چه اتفاقی میفته وقتی تو بری؟ فکر میکنی اگه بهش آسیب برسونی دقیقا قراره چه طوری اوضاع رو برای من بهتر کنی؟!

درحالیکه فکمو روی هم فشار میدادم به سمتش برگشتم.

__پس برنمیگردم.

اون فشار دیگه ای به بازوم آورد:

__تو مجبوری. تو داری برای خودت دردسر درست میکنی. اگه انجامش بدی میری زندان.

من پسرمو توی زندان ملاقات نمیکنم. میشنوی چی میگم؟!

__به من بگو بار اولی بود که دستش بهت میخوره.

من میدونستم که مهم نیست چی جواب بده چون در هر صورت باور نمیکردم. امیدوارم بودم طوفان درونم آروم بشه.

اما اون لب هاشو به هم دوخت. ثانیه ای مکث کرد و و لب هاشو جمع کرد و بیشتر بهم فشرد. وقتی لب هاشو باز کرد با صدای لرزون گفت:

__این فقط اشتباه من بود. من ویسکی مورد علاقشو زمین انداختم و بطری شکست... اون فقط عصبانی شد... باید بیشتر مواظب میبودم.

شنیدن صدای مادرم در حالتی که سعی کرد ناپدریمو توجیه کنه درست مثل این بود که یک چاقو زیر گلویم گذاشته باشن.

__ترکش کن مامان.الآن. امروز.

لب هاش قبل از بهم دوخته شدن برای ثانیه ای از هم باز موند.

__ به این راحتی نیست کین. من قسم خوردم و سر همچین چیز بی اهمیتی طلاق نمیگیرم.

دستم موقع شنیدن حرف هاش لرزید.

__ تو چه طوری میتونی به این بگی بی اهمیت؟ اون آشغال تو رو زده. مردی که موقع عصبانیت دستشو روی یک زن بلند میکنه نمیتونه اسم خودشو مرد بذاره. اون نیاز داره یه درس درست حسابی از این کارش بگیره و من مطمئن میشم که اینو تو مخش فرو می کنم. گره دستاش محکم تر شد.

__ برگشتی اینجا که دردرس درست کنی؟ که زندگی رو برای من سخت از چیزی که هست کنی؟ به خاطر اینکه دقیقا همینکارو میکنی. اگه تو کوچکترین اهمیتی به زندگی لعنتی من میدی و میخوای آرامششو حفظ کنی جوری وانمود میکنی که انگار چیزی ندیدی. وقتی اتاقتو رو به راه کردم آرایش صورتمو بهتر میکنم.

تنفر در بدنم جریان یافت، با خشم مخلوط شد و نمیدونستم باید چه غلطی بکنم. اگر بذارم این مسئله بدون تنبیه تموم بشه یک مرد بی ارزش خواهم بود اما چه پسری میشم اگر از خواسته مادرم پیروی نکنم؟ دستمو از چنگش آزاد کردم.

__ به خودت زحمت مرتب کردن اتاقمو نده. من یک ثانیه هم اینجا نمیمونم تا مزخرفاتی که این مرد رو توجیه میکنه رو بشنوم و جلوی دستامو بگیرم که تا سرحد مرگ کتکش نزنم. خون به صورتش هجوم آورد.

__ کین لطفا!!!! فقط... فقط همشو فراموش کن. تو نمیتونی چیزی بهش بگی! اون به خاطر جایگاهش نفوذ زیادی داره.

__ نگران نباش. من هیچی بهش نمیگم. به خاطر اینکه تا وقتی اینجا هستم حتی یک ثانیه هم منو نمیبینه. اون مرد برای من مرده.

__ اون ناپدری توئه.

__ اون یه حرومزاده ی آشغاله. از همون وقتی که با تو ازدواج کرد ، حرومزاده بود.

__ اون وقتی که ما نیاز داشتیم ازمون مراقبت کرده.

__ هرچی دلت میخواد به خودت بگو. من تو رو از اینجا بیرون میبرم و یه جایی نزدیک پایگاه برات خونه میگیرم. هر سنت از پول و حقوقم رو بهت میدم و مطمئن میشم هیچ کم و کسری نداری. فقط بهم بگو اینجارو ترک میکنی. منم همه چیزو تا قبل از اینکه اون برای شام خونه باشه توی ماشین میریزم.

__ تو میدونی که من مادر بزرگتو ترک نمیکنم. اون ممکنه اسم منو ندونه ولی من همه ی چیزی هستم که اون داره.

__ پس اونو هم با خودمون میبریم.

چشمای مامانم طوری سخت شد که به من میگفت تا الان فقط وقتمو هدر دادم.

__ تو باید بری دست و صورتتو بشوری و آماده ی شام بشی.

دستامو محکم مشت کردم و سرمو به دو طرف تکون دادم.

__ یک جای دیگه رو برای موندن پیدا میکنم.

__ کین، صبر کن...!

با قدم های محکم و بلندم چرخیدم و از راهرو ورودی خارج شدم.

با کیف سربازی روی دوشم سه مایل رو به طرف تنها جای دیگه ای که میتونستم برم پیش رفتم. در جلویی با صدای وحشتناکی که ورودمو اعلام میکرد باز شد.

__ الان میرسم خدمتتون.

یک صدای خشن خودمونی از اون پشت می اومد. من در یک ثانیه بوی نم و کپک رو نفس کشیدم. اینجا بیشتر از اون خونه ی بزرگ بی نقص که قاضی و مامانم همه ی وقتشونو با هم میگذروندند حس خونه بودن رو بهم میداد.

از قفسه ی شیشه ای که هفت تیر های براق و تپانچه های زمخت مسی سیاه رنگ در اون قرارداشت گذشتم و اجازه دادم انگشت هایم روی اسلحه هایی که آرزو میکردم یکی از اون هارو داشتم تا قاضی رو شکار و مادرمو آزاد کنه بگذره. با این حال اون دوست نداشت منو توی زندان ملاقات کنه.

__پسرجون چه طوری میتونم کمکت کنم؟

صدای زمختش از اونور قفسه به گوش میرسید و من سرمو بالا آوردم.

__لعنتی! کین سویج! فکرشم نمیکردم خونه باشی سرباز!

جرمیا پرتّر مالک مغازه ضد گلوله بهم احترام نظامی گذاشت و منم بهش احترام نظامی دادم.

گفتم:

__ملاقات سوپرایزه.

و لب هام خیلی سریع کج و صاف شدن. قرار بود یک لبخند باشه!

نگاه خیرشو به بند های انگشت سفید شده دور ساکم انداخت.

__سوپرایز برای مامانت یا تو؟

یه چیزی توی صداش بهم کنایه میزد.

__کل شهر میدونن اون مامانمو زده؟

قیافه ی جرمی ناراحت شد.

__شایعه ها همینطور دارن پخش میشن. یه شب که یکی از همسایه ها سگشو برای پیاده روی برده بوده صدای دعوای اونارو میشنوه و شایعه ها وقتی زیاد میشه که مادرت توی راه کلیسا با یه عینک خالخالی بزرگ آفتابی در حالتی که صورتشو یه اینچ کرم پودر پوشونده بوده میبینن.

خشمی که باعث درد سرم میشد و داشت خفم میکرد، رو به زور قورت دادم.

__و هیچکس هیچ غلطی نکرد؟؟؟

جرمی دستشو روی سینه ی پهنش گذاشت و گفت:

__انتظار داشتی چیکار کنن؟ گیلز دوستی عمیقی با رئیس پلیس و بازپرس بخش قضایی داره. حتی اگر مادرتم میخواست شکایتی کنه هیچکس نمیتونست اون فایل رو امضا بکنه.

ناپدری من برنارد گیلز صاحب این شهره. خانواده ی گیلز تقریباً صاحب کل این منطقه ان. هرکسی که عصبانیش کنه با یه دستبند میبرنش. بی رحمی اون افسانه ایه و همه میدونند که اون هیچوقت هیچ بخششی توی وجودش نیست اما هیچکس جرات صحبت در مقابلشو نداره. متحد بودنش با رئیس پلیس شهر و برادر بازپرس قضاییش اونارو به یه اتحاد مهلک تبدیل کرده.

__من میرم و میکشمش.

هیچ تردیدی توی صدام نبود و جرمی به حدی منو میشناخت که بدونه شوخی ای در کار نیست. به صورت گود رفتم خیره شد.

__ جلوی دوربین چرت نگو پسر! خودت بهتر میدونی!

چند ثانیه ای به عقب رفت و از دسترس خارج شد تا از پشت پیشخوان به سمت در بره و علامت **مغازه تعطیل است** را درست کنه. بعد هم در رو قفل کرد.

__ باید همه ی نوارهارو تا قبل از اینکه وارد شدی پاک کنم و دوربین رو خاموش کنم. آخرین چیزی که تو نیاز داری اینه که یه طناب بهشون بدی تا تو رو دار بزنن.

به پیشخوان تکیه زدم و دستهامو بهم گره زدم.

__ پس بهم یه اسلحه ی بی مصرف بده و بعد من قبل از اینکه اونا بفهمن اینجا بودم ناپدید میشم.

__ پسر من میدونم تو هر روز برای عمو سم یه اسلحه حمل میکنی ولی تو الان داری درمورد چیزی خیلی فراتر از اون حرف میزنی. تو نمیتونی همچین کاری رو بدون اینکه به روح صدمه بزنی انجام بدی!

دندون هامو بهم فشردم.

__ تو فکر میکنی من همین حالا کارهایی نکردم و چیزهایی ندیدم که مستقیماً منو به جهنم میبره؟ دو بار به جهنم رفتم و وقتی برگشتم اون آدم سابق که بودم دیگه نیستم.

__ میدونم. نیازی نیست به من بگی!

جرمی ساعدشو بلند کرد و خالکوبی ارتشی که درحال کمرنگ بودن بود رو بهم نشون داد.

__ ولی بازم متفاوته. چرا من برات چند تا جعبه نیارم تا بهشون شلیک کنی و یکمی از اون عصبانیتی که الان داره کنترلت میکنه رو خالی کنی؟ برات یه اسلحه میارم. اسلحه ی خودم!

تاکیدش اصلا اشتباه نبود. اون اسلحه ای رو که خودش خواست رو انتخاب کرد این یعنی من انتخابی نداشتم. جرمیا میدونست یا حداقل فکر میکرد میدونه که من اسلحه اش رو برای کشتن گیلز بیرون نمیبرم. حرومزاده ی مکار.

چند لحظه ای از دیدرسم خارج شد و به عقب پیشخوان رفت بعد با یه ۴۵ میلی قدیمی برگشت. اونو از روی پیشخوان به طرفم هل داد و بعد با سه جعبه که از طاقچه برداشته بود برگشت.

_اگه من شلیک کردنتو نشنوم با AKم میام پیدات میکنم. و قطعاً روز خوبی نخواهد بود. میتونستم قسم بخورم که هیچی نمیتونست لبخندی به لبم بیاره ، اما جرمیا داشت ادای ترانه روز خوب از آبی کیوب رو درمیآورد و واقعا موثر بود .

_من تیراندازی میکنم ولی وقتی کارم تموم شد هیچ تضمینی نمیدم. ممکنه حتی اون AK رو هم قرض بگیرم.

_چند تا تیر شلیک کن، ذهنتو خالی کن، و بعدا بیشتر حرف خواهیم زد. من بهت اجازه نمیدم وقتی که مغزت پر از مزخرفات و فکرهای پوچه، تصمیم بگیری.

فصل سه

هدف پشت هدف رو با تفنگ ۴۵ میلی متریم میزدیم و با هر تیراندازی، بجای سیبل، سر گیلز رو در ذهنم مجسم میکردم. بجای رها کردن موضوع، آتش خشمم شعله ور تر شد و به چیز مرگباری هدایت شد.

گیلز لیاقت زندگی کردن رو نداره. هیچ مردی که در عصبانیت دست روی زنش بلند کنه لیاقت نداره. تصویر میکاپی که مادرم برای پوشوندن گونش انجام داده بود و لبش که شکافته شده بود در حافظم مثل یه فلز داغ میسوخت.

اگه کس دیگه ای در این شهر نباشه که بخواد دخل اون قاضی قدرتمند رو بیاره، پس چاره دیگه ای بجز اینکه خودم اینکارو بکنم ندارم. بعدش ناپدید میشم، در حدیه مدت، شاید یه سر به مکزیک برم و چندروزی در سواحل اونجا زندگی کنم، کورونا^۱ بخورم و از فاصله دور ارتباطم با مادرم رو حفظ کنم.

ماشه رو فشار دادم و پیستول صدایی داد.

خالی بود.

به جعبه مهماتم نگاه کردم.

خالی بود.

این بدین معنی که الان وقتشه.

^۱ کورونا گونه‌ای آبجوی ملایم ساخت کشور مکزیک است

راهمو از راهرو باریکی که به پشت مغازه میرسید طی کردم و به در پشتی فلزی مغازه رسیدم اما جرمیا تنها نبود.

سرمو دزدیدم، کلاهمو پایین آوردم تا هویتمو از اون شخص مخفی نگهدارم. هرچی شاهد کمتر باشن بهتره.

_از سرراحتون کنار میرم . از در پشتی برم.

قبل از اینکه بتونم دو قدم دیگه بردارم، مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود و کت ساده ای تنش بود به سمتم چرخید.

_دقیقا سروقت اومدی، سوئیچ.

این مرد دیگه کدوم خریه؟ و چطوری اسممو میدونه؟

همونطور که سرمو بالا آوردم موهای پشت گردنم سیخ شد.

_فکر نمیکنم بشناسمت.

نگاه نافذ مشکیش منو نترسوند، اما مطمئنا ناآرومم کرد.

_اسمم مونته. میدونم که علاقه مشترکی به قاضی گیلز داریم.

با خیانتی که در قلبم حس کردم به جرمیا نگاه کردم.

_تو چی بهش گفتی؟

جرمیا دستاشو بالا برد.

_قبل از اینکه بهم فحش بدی یا کار عجولانه ای انجام بدی، باید بگم که من به کسی

زنگ زدم که بتونه کمکت کنه.

__کی؟ یه آدمکش؟ چون هیچ پولی ندارم که به کسی بدم و ترجیح میدم خودم به این مورد رسیدگی کنم.

اون مرد با دقت بیشتری بررسیم کرد. مطمئن نیستم اون داشت چه چیزی در مورد من بررسی میکرد، اما حس کردم اون میتونه تمام افکارمو بخونه.

__دیگه خودم از اینکارا انجام نمیدم. تمام لباسام لکه دار شدن. خیاطم از دستم عصبانی شد.

__پس با خیال راحت هرچی که جرمیا برات تعریف کرده رو فراموش کن ، بعلاوه اسم من و گیلز .

جرمیا گفت:

__صبر کن پسر، مونت برات یه پیشنهاد داره. شاید بخوای اول پیشنهادش رو بشنوی.

با نیشخند گفتم:

__من پسرت نیستم.

__نه اما من پدرت باهم در ارتش خدمت میکردیم و قول دادم که مواظبت باشم. پس بیا اینجا و به پیشنهادی که دوبار تکرار نمیشه گوش کن.

جرمیا هیچوقت در زندگی بهم خیانت نکرده، پس این خیانت درد بیشتری برام داشت. اما چاره دیگه ای نداشتم. اسلحه چهل و پنج میلی متریم رو پشت شلوار جینم چپوندم و گذاشتم در پشت سرم بسته بشه.

__چه نوع پیشنهادی؟

مونت پاکتی از جیش بیرون کشید و اون رو روی پیشخوان گذاشت.

__پنجاه هزار دلار. نصف الان. نصف وقتی که کارو تموم کردی.

نگاهم بین مونت و جرمیا در رفت و آمد بود.

__داری در مورد چی صحبت میکنی؟

اون با انگشتش پاکت رو به سمتم هل داد.

__بیست و پنج هزار دلار. نصف دستمزدت. نصف دیگه رو هم وقتی که گیلز رو کشتی نصیبت میشه.

چیزی که گفت بالاخره در مغزم جا افتاد.

__میخوای بخاطر کشتن گیلز بهم پول بدی؟ مردیکه میخوام بکشم؟ بدون توهم اینکارو میکنم. این دیگه چجور معامله ایه؟

حالت صورتش ثابت موند.

__این تمام موضوع نیس.

__باید میفهمیدم شرط داره. همین موضوع ممکنه منو درگیر کنه.

اونم مثل من دست صلیبی وایساد اما به چند دلیل وقتی که اینکارو کرد تهدید کننده بنظر میرسید.

__بعد از اینکه این موضوع تموم شد، تو سه کار رو انجام میدی. وقتی اونکارها تموم شدن آزادی که راه خودتو بری.

__چه نوع کارهایی؟ بدون اینکه ندونم چه کاریه نمیتونم موافقت کنم.

__کشتن، تیراندازی، معامله.

__میخوای من بشم آدمکشت؟ چون دیگه خودت نمیخوای آدم بکشی؟

نگاهمو از اون به جرمیا تغییر دادم.

__این مرد واقعا جدیه؟ بعداز اینکه اولین قتل رو انجام دادم، یا میفتم زندان، قبرستون یا اینکه به یه کشور جهان سوم فرار میکنم.

مونث سرشو به آرومی تگون داد.

__نه، چون اول باید بمیری .

دهنم ازشوک باز موند.

__چه گهی خوردی؟

__تو این بیست و پنج هزار دلار و این تلفن رو میگیری.

اون تلفنی از جیش بیرون آورد.

__ما ترتیبی میدیم که مرگتو جعل کنیم، علامتهایی که روی بدنت هس و میشه از اون شناسائیت کرد رو روی یه جسد دیگه درست می کنیم، اون جسد رو توی یه ماشین میذاریم و آتیشش میزنیم. درآخر، زمان و مکان بهت میدم و تو گیلز رو از بین میبری. وقتی کارتو کردی بهم خبر بده و بیست و پنج هزار دلار دیگه رو ازم بگیر. بعد از اون هروقت زنگ زدم، جوابمو میدی، تمام اون سه کار رو با همون قیمت انجام میدی و سپس تصمیم میگیری میخوای بعدش کدوم گوری بری.

آب دهنمو قورت دادم. یا حضرت مسیح. اون به تمام این قضایا فکر کرده بود و من هنوز درگیر این بودم که باور نمیکردم ما اینجور مکالمه ای انجام دادیم.

پرسیدم:

__جدی میگی؟ تو ازم میخوای که..

__بله. تو قبل از اینکه من از این در برم بیرون و پیشنهادم برای ابد از بین بره پنج دقیقه وقت داری.

__اگه اینکارو نکنم چی؟ تو اینکارو دست یه آدم دیگه میدی؟

وقتی جوابمو داد در قیافش هیچی دیده نمیشد.

__نه چون دونستن اینکه اون گیلز حرومزاده دور و بر مادرته اونقدر کافیه که بخواد دیوونت کنه. خودت بهر حال اونو میکشی، اما اینکار رو بدون پنجاه هزار دلار، یه نقشه عالی و یه راه دررو انجام میدی. مادرت قراره چطور دووم بیاره که هر یکشنبه برای پونزده دقیقه ملاقات مدام به زندان بیاد و بره؟

اون طوری این تصویر رو در ذهنم مجسم کرد انگار که یه مداد طراحی دستش بود و داشت برام میکشید. برادر گیلز، که یه بازپرس قضایی بود، و کلاتر کثیف اینجا هرگز نمیدارن از زیر اینکار دربرم. لعنتی، اونا تا اعداممو نبینن دست از سرم برنمیدارن.

__کین، تو باید به این موضوع فکر کنی. اگه بهر حال اینکارو میکنی، این عاقلانه ترین راهه. این حرفو جرمیا زد که معمولاً به حرفاش اعتماد دارم، اما چطور میتونم به مردیکه تا بحال ندیده بودم اعتماد کنم؟

__باورم همیشه تو اونو اینجا آوردی.

مونت وسط حرفم پرید.

__سه دقیقه از وقتت مونده و صبرم درحال اتمامه.

از خودم پرسیدم، چرا حتی دارم به این موضوع فکر میکنم؟

ازش پرسیدم.

__بهر حال تو کدوم خری هستی؟

__لاکلان مونت.

__نباید تا حالا درموردت شنیده باشم؟

پوزخندی روی لبش نقش بست.

__نه، چون تو در دنیای من وجود نداری. اما اگه این معامله رو قبول کنی، تبدیل به یه روح میشی. اینطور که من دارم میبینم، دوتا انتخاب داری؛ زندان یا زندگی که نمیتونی تصورشو بکنی. دیگه لازم نیس دنبال چند پنی پول برای گذران زندگی باشی. هیچکس دیگه بجز خودت نمیتونه برات تصمیم بگیره.

بهش اشاره کردم.

__و البته تو.

__فعلا آره. من به یه حیوون دست آموز نیاز ندارم سوچ. من به مردی نیاز دارم که به هیچکس نیاز نداره و جراتشو داره که به کسایی شلیک کنه که هیچکس نمیکنه. با توجه به حرف دوستت که اینجاست، اون آدم تویی. یه دقیقه برای تصمیمت باقی مونده. هستی یا نه؟ چون بهر حال، از الان به بعد زندگیت تغییر میکنه.

فصل چهارم

کین

یک ماه قبل از تشیع جنازه

__دقیقا الان چه چرتی گفتی؟!

تمپرنس، زنی که میدونستم حق ندارم لمسش کنم، جلوی من ایستاده بود و سعی داشت بمبی که به طرفش پرتاب کردم رو هضم کنه. یه بمب بزرگ درست همون طوری که مونت سال ها پیش برای من پرتاب کرد. اون هیچوقت توی صورتم منفجر نشد اما مطمئنم این یکی قطعاً منفجر خواهد شد!

__من قراردادی برای کشتن برادرت بستم. نیم میلیون دلار. یک ماه فرصت دارم تا انجامش بدم تا قبل از اینکه پیشنهادشون رو به کس دیگه ای بدن.
اون چشماشو تنگ کرد و ژستش کاملاً جدی و بُراق شد.
__توی آشغال حروم زاده .

و جسورانه به طرفم هجوم آورد و مثل یه بازیکن دفاعی فوتبال با شونه اش بهم ضربه زد.
یکی باید بهش بگه هیچوقت به جنگ تن به تن با مردی که برای اینکار پیش بهترین ها تمرین دیده، نره.

به طرف بدنش چرخیدم تا اونو مهار کنم اما من انعطاف و زرنگی اونو دست کم گرفته بودم.
دست به اسلحه بردن آخرین چیزی بود که دلم میخواست اتفاق بیفته هرچند اگه یکیشو پیدا کنم. کی فکرشو میکرد یه زن میتونه تا دندان مسلح باشه؟ البته بعد با در نظر گرفتن اینکه برادرش کی هست خیلی سوپرایز نشدم.

ولی اون برای اسلحه نرفت. اون یه تیکه چوب برداشت و اونو تا شاهرگم پیش برد!

__عیسی مسیح! زن!!!

من مچ دستشو با یکی از دستانم گرفتم و پیچوندم به طرف بدنش و انقدر فشار دادم تا اینکه هیچ چاره ای جز انداختنش نداشته باشه.

__من تو رو میکشم.

__تو اولین کسی نیستی که اینو میگی و میتونی مطمئن باشی آخرین نفر هم نخواهی بود.

__چرا خواهم بود چون من شکست نمیخورم.

اون در حالتی که به شدت توسط بدنم گیر افتاده بود این کلماتو ادا کرد.

__تموم شد؟

سوال اشتباهی برای پرسیدن بود. تمپرنس سرشو با شتاب به عقب به طرف چونه ی من پرتاب کرد قبل از اینکه زیر پامو بکشه. هردوی ما به زمین افتادیم. تلاش کرد تا کشون کشون از دست من فرار کنه اما من محکم پاهاشو گرفتم تا نگهش دارم.

اشک هاش روی صورتش میریخت وقتی که محکم به صورتم لگد زد!

__آرامش لعنتیتو حفظ کن. آرام شو!!!

دوباره! حرف اشتباهی به یه زن که برای کشتنت کمر بسته !

اون برای پیدا کردن یه اسلحه ی دیگه سرشو گردوند. و من از این حواس پرتی لحظه ایش استفاده کردم تا خودمو سینه به سینه روش بندازم.

اون طوری فریاد زد که از غرور یک آمازونی بر میومد. مشتشو مثل پتک به دو طرف سرم زد و من مچ دستاشو گرفتم و به زمین سنجاق کردم.

از میون دندون های کلید شده اش گفت:

__ بزار من برم.

__ این اتفاق نمی افته.

__ پس منو بکش. چون در غیر این صورت تو نمیتونی بدون اینکه اطرافتو بپای از خیابون رد شی چون من میام و شکارت میکنم.

شدت جدیت کلامش منو غافلگیر کرد در حالتی که تهدیدش منو تحریک کرد.

__ تو وقتی منو به کشتن تهدید میکنی در سکسی ترین حالت ممکنى .

سوراخ بینیش از عصبانیت گشاد شد و من برای بار سوم فهمیدم که از جمله ی اشتباهی استفاده کردم .

وقتی چندان در جامعه نبودى و مهارت‌های اجتماعیت به ۱۵ سال قبل برمیگرده این اتفاق هم میفته. مهارت های اجتماعى من هیچوقت بالا نبود الان افتضاحه! من معمولاً به جای جواب به بقیه که ازم سوال میپرسند خرخر میکنم اما تمپرنس بیشتر از اونی که خبرداشته باشه زندگیمن رو نابود کرده.

اون خودشو تکون داد و تلاش کرد منو بندازه زمین اما خودشو به آلت تحریک شده ی من کشید...

__ اگر من جای تو بودم این کارو انجام نمیدادم.

چشمای عصبانى قهوه ایش رو باریک کرد.

__ تو هیچوقت ازش خلاص نمیشی. این اهمیتو نمیدم که کی هستی , به محض اینکه موننت بفهمه تو رو نابود میکنه.

__ این اونجاییه که تو داری اشتباه میکنی! موننت همین الانشم میدونه.

رنگ صورتش پرید و مثل گچ سفید شد. اون زمزمه کرد.

__چی؟!__

چندین بار بدون مکث و پشت سرهم پلک در یک ثانیه پلک زد.

__این... این... این غیر ممکنه!

__وقتی زنگ زد من بهش گفتم و از من خواست پیام.

__اما...__

__اما هیچی. حاضری دو دقیقه از کشتن من دست برداری تا بتونم بهت بگم؟! اگه نه که من همینطوری تا وقتی نیاز داشته باشی همینجا میمونم.

رنگ به گونه هاش برگشت وقتی فهمید آلت به شدت براش سخت شده و آماده ی فرو رفتن توشه.

__چیزی نیست که قبلا تجربش نکرده باشی، پرنسس.

اون مَث یه حیوون وحشی دندوناشو بهم نشون داد.

__نمیتونم باور کنم بهت اجازه دادم...__

__به شش روش توی یکشنبه بکنمت؟! فکر کنم باید اینم بهش اضافه کنی که به شدت دوستش داشتی.

__ازت متنفرم.

به دلایلی این جمله باعث شد لبخند بزنم.

__تاحالا شنیدی میگن عشق و نفرت دو طرف یه سکه ان؟ میتونم باهات شرط ببندم به اون طرفشم میرسیم. شاید فقط لازمه بهت بگم که قرار نیست یه گلوله تو سر برادرت خالی کنم.

دهنش باز موند و به تندى پلک زد

__ تو نمیخواهی اونو بکشی؟

__ آشنایی ما به خیلی قبل تر برمیگرده و واضحه که اون خودشو تو بد دردمسری انداخته اما من کسایی که دوستشون دارم رو نمیکشم. و این لیست آنقدر کوتاه هست که نیازی نداشته باشم اون هارو بدون هیچ دلیل موجهی خط بزنم. به هر حال حدس میزنم وقتی موضوع سر راف باشه یه پنج هزارتایی دلیل برای کشتنش پیدا میکنم.

__ نمیفهمم! تو میگی...!

تمپرنس مثل کسی که این مشکل رو نمیتونه درک کنه سرشو به دو طرف تکون داد.

من تونستم این حالتشو عوض کنم

__ من زمان ،خریدم. یک قرارداد منحصر به فرد که نشون میده هیچکس غیر از من نمیتونه شغل رو بگیره و بابتش پولی بگیره مگر اینکه من تا سی روز این ماموریتو کامل نکنم.

__ و تو نمیخواهی بکشیش؟

اون آهی از سر آسودگی کشید اما به نظرم خیلی زود بود.

__ به این فکر نکن که راف از خطر دور شده . اون خودشو تو بد دردمسری انداخته. و اگر ما اونو از این مسئله نجات بدیم هنوز من باید به خاطر این حماقتش تا سر حد مرگ اونو بزنم! این دلیل اینه که مردم کشته میشن. و غیر از هزاران کاری که اون برای من کرده و در حقیقت مونت درگیر شده، اون خیلی خوش شانس خواهد بود اگه اون بلایی سرش نیاره.

__ کی میخواد اون بمیره؟

سرمو تکون دادم.

__ من هیچی بهت نمیگم. چون مطمئنم اونوقت تو و اون هکر متخصصت سعی میکنید تا پیداش کنید، و اونوقت اونا میفهمن که ما داریم میریم سراغشون. نه. من راه بهتری سراغ دارم.

__ بزار بلند شم لطفا.

بالاخره چشمای گرم و قهوه ای تمپرنس رو بعد از اینکه برای کشتن من طوفانی شده بود رو دیدم. بالاخره! البته فعلا. شاید بعدا اون بخواد منو بکشه چون من هنوز همه چیزو بهش نگفتم. من چندان مرد نخواهم بود اگر رازهای مخصوص به خودمو فاش میکردم.

فصل پنجم

تمپرنس

وقتی مردی که درآپارتمانم بود از روم کنار رفت، افکار زیادی در مغزم گذشت و مطمئن نیستم چطور با همشون کنار بیام.

اونو خطش بزن. با هیچکدومشون کنار نمیام.

وقتیکه پشتمو بهش کردم و سعی کردم خودمو جمع و جور کنم، روی حقایق تمرکز کردم.

این مردیکه اصلا نمیشناسمش و اسمشو نمیدونم برادرمو میشناسه.

مونت میدونه که اون یه قرارداد برای کشتن برادرم امضا کرده.

چون اون یه آدمکش عوضیه.

و من الان پشتمو به یه قاتل کردم.

چرخیدم که باهاش رودررو شم، و حالت صورتش ناخوانا بود. اگه میشد حدس بزنم، میگفتم

مخلوطی از سرگرمی، تایید و..برانگیخته شده؟ از اونجایی که ظاهرا مچش رو در زمانی

گرفتم که موقعیکه روی بدنم بود، داشت خودشو روم تنظیم میکرد.

__خیلی وقته که راف رو میشناسی؟

به چند دلیل، این موضوع هم شوکه آور بود. همزمان با این حقیقت که اون آدم کشه. از بین

تمام آدم‌های احتمالی در کره زمین، چطور ممکنه من با کسی رابطه داشته باشم که هم

آدمکشه هم برادرمو میشناسه؟

جدا این. منصفانه.نیس.

سرشو تکون داد و انگار که دوباره برگشته به همون آدم کم حرف.

__چقدر وقته؟

__به اندازه کافی.

بیشتر بهش زل زدم ، انگار که میتونستم از طریق چشمم بهش لیزر شلیک کنم.

__و تو تمام مدت میدونستی من کیم؟

__مهمه؟

اون عقلشو از دست داده؟

__آره ،البته که اهمیت داره. فکر میکردم با یه غریبه جذاب رابطه جنسی دیوانه کننده ای داشتم و فهمیدم که اون دوست برادرم بوده .

لبش جمع شد انگار که میخواست جلوی خنده خودشو بگیره و خشمم برگشت.

__جرات نداری بهم بخندی.

__غریبه جذاب، ها؟

__خفه شو.این موضوع اصلا خنده دار نیس.

__اما تو وقتی عصبانی میشی خیلی سکسی هستی. اگه من فقط میدونستم...

__بهم زودتر میگفتی کی هستی و زودتر عصبانیم میکردی؟

شادی در صداش محو شد.

__نه، اگه به من بود، تو هرگز خبردار نمیشدی.

زل زدنش بیشترشد.

__میدونستم هیچوقت نباید لمست میکردم.

__پس چرا اینکارو کردی؟

نگاهش همچنان به من بود و هرچقدر هم که عصبانی و گیج و ترسیده بودم ، نمیتونم
حرارت بینمون رو انکار کنم.ذهنمو منحرف کردم تا به موضوعات دیگه ای فکر کنم.
موضوعات واقعا مهم.

_هیچکدوم از این موضوعات رو نمیفهمم. باید برام توضیح بدی چرا یه نفر میخواد راف رو
بکشه؟

_ما باید این بحث رو به جای دیگه ای ببریم.به یه جای امن تر.

_منظورت چیه؟

_وسایلتو جمع کن تمپرنس. باهام میای. دستور رئیسته. یا شایدم باید بگم ؛دستور رئیسه.

لازم نیس توضیح بده درمورد کی داره حرف میزنه اما به این معنی نیس که حرفشو باور
میکنم.بلاخره کم کم دارم متوجه میشم این مرد رو اصلا نمیشه شناخت.

_توقع نداشته باش که هر حرفی که تا الان زدی رو باور کنم.

گوشیمو قاپیدم و به سمت اتاق خوابم رفتم.

چرا دوباره پشتمو به یه قاتل کردم؟

چرخیدم، همونطور که عقب عقب میرفتم نگاهمو روی چهرش حفظ کردم، بازوم رو به پشتم
بردم تا بتونم در اتاق خواب رو حس کنم. بازش کردم، و به داخل خزیدم و اصلا صورتمو
برنگردوندم.

_زودباش، بهش زنگ بزن. بهم اعتماد کن ولی تحقیق هم بکن.

_اعتماد؟ چه مسخره!

درو محکم بستم و منظره روبرومو از خودم گرفتم.

منظره سکسی خوشمزمو. موهاش بخاطر اینکه روی زمین افتاد بهم ریخته بود و یقش باز بود.

نه تمپرنس، بس کن. تو علاقمند نیستی. بخودم خندیدم. حتی خودمو هم باور ندارم. بعد یادآوری کردم که اون یه آدمکشه.

به شماره کایرا زنگ زدم و منتظر شدم تا جواب بده.

بجای احوالپرسی کایرا گفت:

_اون پیدات کرد؟

_اکه منظورت از اون، آدمکشیه که برای کشتن برادرم مذاکره کرده و حتی اونو میشناسه؟ باید بگم آره. اون پیدام کرد. میتونی خواهشا بهم توضیح بدی چه اتفاقی داره میفته و الان باید چیکار کنم؟

_صبر کن ... لاکلان میخواد باهات صحبت کنه.

البته که همینطوره، اون عوضی ریاست طلب، در فکرم اینو گفتم چون جرات نداشتم با صدای بلند این حرفو بزنم.

_تمپرنس.

صدایی بم که لحن کاملاً آرومی داشت جواب داد که در این وضعیت برام عجیب بود.

_یه آدمکش تو اتاق نشیمنه.

_خوبه. هرکاری میگه بکن.

_داری شوخی میکنی؟ چون خیلی خیلی امیدوارم شوخی کنی.

تنها چیزی که از اونطرف خط شنیدم سکوت بود.

__باشه، فهمیدم شوخی نیس. فهمیدم.

سعی کردم یه مقدار طنز به صدام اضافه کنم.

__برادرت توی وضعیت بدیه.اون وضعیت بد ممکنه به توهم سرایت کنه.همسرم نمیخواه

هیچ اتفاقی برات بیفته.برای همین من با یه نفر تماس گرفتم و حالا تو در امانی.

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم چند کلمه رو بصورت یه جمله سرهم کنم و بگم.

__راف چی؟

بازم سکوت...سپس:

__ساکسون بهترینه. اگه کسی بتونه به راف کمک کنه، اون آدم اونه.

ساکسون. بلاخره اسمشو فهمیدم.سعی کردم این اسم رو روی مردیکه در اتاق نشیمنه تصور

کنم اما بهش نمیخوره.

مونت پرسید:

__تو خوبی؟

خوب؟اون جدیه؟

صادقانه جواب دادم.

__نمیدونم حالم الان چطوره.

__تو مثل زن منی. در موقعیت های دشوار از پس خودت برمیای.

قبل از اینکه جواب بدم تلفنم قطع شد.

روبه اتاق خالی گفتم:

__لعنتی.

__وسایلتو جمع کن. ما داریم میریم.

چرخیدم و غریبم، ساکسون رو دیدم که درون اتاق خوابم وایساده. حتی صدای باز شدن درو نشنیدم.

__دیگه هیچوقت اینکارو نکن.

__هیچ قولی نمیدم.

چشمامو باریک کردم.

__چطوری آنقدر بیصدا حرکت میکنی؟

اون پوزخندی زد.

__بخشی از شغلمه.

فصل ششم

اون شدیداً اغوا کننده است. نمیتونم از نگاه کردن بهش وقتی در حال تجزیه تحلیل تمام اطلاعاتی که بهش دادم هس دست بردارم. به نظر میرسه تمپرنس داره قانع میشه یا... اینکه راه دیگه ای برای کشتنم پیدا میکنه. جوری علی رغم دستورات مونت هنوز بیرونه. این روزها من فقط برای پادشاه غیر رسمی نیوارلنز کار میکنم. اگر کس دیگه ای هم پیشنهاد اینکارو کرده بود قبولش میکردم. من و مونت اخیراً لطف های زیادی بهم کردیم که خوب ترجیح میداد نداشته باشیم. اما من یاد گرفتم. و سریع یاد گرفتم که لطف از سمت مونت ارزشش بیشتر از پوله.

اون بالاترین جایگاه رو توی لیست کوتاه مردمی که میدونند من کی هستم و کارم چیه داره. یه لیست که به طور شگفت انگیزی تمپرنس رنسوم رو توش جا دادم.

برادرش هم داخل لیسته. آشنایی راف رنسوم و من به چندسال قبل برمیگرده اما من و اون دوست نیستیم. من دوستی ندارم.

واسطه ی من داخل دارک وب یه فرد بدون نام و بدون چهره هست که هیچی بجز قابلیت درمورد بستن قراردادها با قیمت بالا نمیدونه.

و بعد جرمیا. کسی که از ابتدا با زنگ زدنش به مونت منو توی این راه قرارداد. اون مواظب مادرمه و مطمئن میشه که اون هرچیزی که میخواد رو داره. من کوهی از پول رو با حساب های رمزگذاری شده ای که قابل پیگیری از طریق شرکتهای اینترنتی نیس به حسابش واریز میکنم.

__ما کجا میریم؟

لبخند با من غریبه اس ولی در مقابل تمپرنس مدام باید جلوی خودمو بگیرم که لبخند نزّم. حتی یادم رفته بود که لب هام قابلیت لبخند زدن دارن! اما الآن مدام باید تلاش کنم تا صورت سنگیمو حفظ کنم و این یه چالش جدیده.

__یه جای امن.

اون یه نفس گرفت و کمی نگهش داشت و بعد آزادش کرد.

__جزئیات دیگه ای نیست؟

__نه.

من دوباره تلاش کردم که در مقابل تنگ کردن چشماش و گرفتن صورتش به طرفم درحالتی که دستاشو روی باسنش نگهداشته بود لبخند نزّم.

__هرچیزی که نیاز داری رو بیار. برای مدتی برنمیگردی.

__تو میدونی که من کار برای انجام دادن دارم درسته؟ من نمیتونم همینطوری برم یه جایی خودمو قایم کنم و کارخونه رو به امان خدا رها کنم. کایرا روم حساب کرده.

__اونا از چیزی که برنامه ریزی کرده بودن زودتر برمیگردن. اما تا اون موقع در کارخونه برای همه من دستیار جدید استخدام شده ی توئم.

اون بشکن زد و گفت:

__تا وقتی که من اون باسنتو(تورو) اخراج کنم.

من جنگو باختم. آخرش یه لبخند روی صورتم پیدا شد و کل صورتمو گرفت.

__به نظرم تو بیشتر باید درمورد باسن خودت نگران باشی.

صورتش از یادآوری رویارویی‌مون داخل کلاب قرمز شد که باعث شد موجی از شهوت رو به طرفم سوق بده.

نمیتونم بهش دست بزنم. نه اینجا. اینجا امن نیست.

سعی کردم از ذهنم بیرونش کنم و پرسیدم:

__چمدونت کجاس؟

به جای جواب دادن اون یه کیف کوچیک از کمد کناریش رو برداشت.

مشکوک بهش نگاه کردم.

__میخوای بهم بگی میتونی همه چیزو داخل اون جا بدی؟

__نگران نباش. من یه ساک برای اسلحه هام دارم.

بدون تفکر حرف زدم، کاری که بندرت انجام میدم.

__کی فکرشو میکرد تو یه زن بینقصی؟

__دقیقا. درسته.

محکم به شونه ام زد و دوباره وسایلمو جمع کرد.

اون روحشم خبر نداشت که من راستشو گفتم. اون به طرز وحشتناکی بینقصه. مصمم.

گستاخ. جذاب. سکسمون رویایی بود.

غریزم با حس کنترلر در جنگ بودن. چون تنها چیزی که الان میخوام اینه که اونو روی

تخت خم کنم و...

بس کن مرد! هنوز نه. اون زنو اول از اینجا بیرون ببر.

یه ربع بعد، از اینکه وسایلمو جمع کرده بود و برای رفتن آماده بود گیج شدم.

__خوب، کجا بریم؟ غار خفاشی؟

لب هام ناگهانی تکون خوردن.

گفته بودم این زن به طور وحشتناکی عالیه؟

فصل هفتم

تمپرنس

__من اینو نمیپوشم. تو دیوونه ای.

__کاری نکن بهت آرامبخش تزریق کنم.

با اینکه بنظر میاد سرگرم شده، صد درصد مطمئنم شوخی نمیکنه.

به کلاه بافتنی که دستم بود نگاهی انداختم. کلاهی که قراره تا روی چشمم پایین بکشم که نتونم ورودی غار خفاشی اون رو ببینم، فکر کردم با بزور قبول کردن اینکه اون فردا برونکوم رو بیاره، حد تحملم رو بهش نشون دادم اما این دیگه واقعا مزخرفه.

_اگه یه پلیس ببینت چی؟ اون فکر میکنه منو دزدیدن. چطور میخوای اینو بهش توضیح بدی؟

بجای برچسب زدن روی دهنم و بستن دست و پا، که فکر میکنم یه روند استاندارد برای یه آدمکشه، البته اگه طرف اول بهت شلیک نکنه، ساکسون بطرز عجیبی صبور بود.

ساکسون.زمانیکه اون از روی صندلی پهن هاروستر اسکاتش^۲ که بطرز بینظیری تعمیر و بازسازی شده بود بهم زل زد، هنوزم فکر میکنم اسمش بهم نمیخوره.

زمانیکه فهمیدم اون ماشین چهارچرخش و اون روکش سفید_مشکی بینظیر صندلی ماشینش که منو وسوسه میکرد همینکارو با ماشینم با پرداخت پول گزافی بکنم باعث نشد که قبول کنم اون کلاه رو روی چشمم بذارم حسابی نومید شدم.

اون دکمه ای روی داشبوردش فشار داد و شیشه پنجره ها دودی شدن.

_مشکل حل شد.

_داری باهام شوخی میکنی؟

دهنم باز شد و چرخیدم که به صندلی عقب نگاهی بندازم. تمام شیشه های ماشینش حالا مثل لیموزین دودی شدن.

_اون موشک هات رو کجا قایم کردی؟

اون نگاه عجیبی بهم انداخت و قهقهه ای زد.

^۲ نوعی ماشین شاسی بلند

__من بتمن نیستم. موشکی روی ماشینم نصب نیست. کار من به ظرافت بیشتری نیاز دارد.

امکان نداره این ماشین به چیزی مجهز نباشه.

__مسلسل؟ شیشه ضد گلوله؟ برای اینکه وزن اسلحه روی ماشینو حس نکنم نداشتی درو باز کنم؟

__کلاه رو روی چشمت بذار.

صبرش در حال اتمامه و حتی با اینکه باید ازش بترسم، اما نمیترسم. چونم با لجبازی بالا اومد.

__تمپرنس، این قضیه با بهوش یا بیهوش بودنتموم میشه. انتخابش دست خودته.

__تو یه عوضی^۳ هستی.

جوابمو داد.

__تو که از آلتهم خوشتمیاد.

شدیدا از اینکه اون آنقدر درباره این موضوع مطمئن بدم میاد برای همین دروغ گفتم.

__خوشم میومد. فعل گذشته هس. این موضوع مربوط به قبل از اینه که بفهمم تو آدمکشی.

وقتی جلمم باعث شد حس شوخ طبعی درونش خشک بشه آرزو کردم کاش میتونستم حرفمو پس بگیرم.

__پوشش.

__باشه.

^۳ کلمه dick به معنای عوضی نیز هست.

کلاه پشمی رو روی سرم گذاشتم و روی چشمم کشیدم. نمیدونم کلاه از چه نوع پارچه ای ساخته شده اما جلوی همه نور رو میگیره.

و تازه نمیخوام به این موضوع اشاره کنم که بوش عالیه. مثل صاحبش.

یه بوی ادویه خاصی موقعیکه اون ماشین رو به حرکت درآورد و وارد خیابون شد احاطم کرد. برای مدتی، سعی کردم حواسمو به مسیر رفت جمع کنم، اما بعداز پنج دقیقه اینکار برام غیرممکن شد.

اون گفت:

__درمورد کارخانه بگو. در چه وضعیه؟ بازم قراره مراسماتی با جمعیت زیاد در اونجا برگزار بشه؟

__ما یه مراسم **قرار سریع** این هفته برگزار می کنیم. مجردهای حرفه ای قراره در این مراسم باهم آشنا وجور بشن. هیچ مراسم دیگه ای بغیراز تورهای روزانمون تا هفته دیگه نداریم. خداروشکر، وگرنه عقلمو از دست میدادم.

__کار اصلیت اینه؟ مراسمهای خاص؟

__من به اصطلاح، مدیر عاملم.

__لقب باکلاسیه. به چه معنیه؟

چشمامو در حدقه چرخوندم ولی اون نمیتونست این حرکتو ببینه.

__من کاری که کایرا بهم میگه رو انجام میدم ، که شامل مراسمات هم میشه. اگرچه، امیدواریم که کسی رو برای اینکار استخدام کنیم چون داره یه مقدار برام سخت میشه.

__کارت در مراسم خیریه خوب بود.

شونه ای بالا انداختم.

__چون مجبور بودم. سبب خیر بود.اما هر دقیقه چک کردن جزئیات که مطمئن شم اون مراسم بدون هیچ مانعی خوب پیش بره کاری نیس که میخوام با زندگیم بکنم.

برای یه لحظه، به این فک کردم که این حرفم عاقلانه نبود چون داشتم اینا رو به کسی میگفتم که رابطه مستقیمی با شوهر رئیسم داره ، اما شک دارم که اون بخواد حرفمو بهش برسونه.

__مگه میخوای با زندگیت چیکار کنی؟

درواقع از اینکه پرسید غافلگیر شدم، اما بازم اون همه چیزش یه غافلگیریه. به سوالش فکر کردم و مغزم مستقیم به سمت اون کار نیمه تمومم در مغازه الایژا افتاد. اما آمادگی گفتنش به اون رو ندارم پس موضوع رو عوض کردم.

__این کلاه باعث خارش سرم شده و گرممه.

موقعیکه دروغ گفتم کلاه رو تنظیم کردم.

__نگران نباش، زنده میمونی.

__مطمئنی؟

__با حساب اینکه این شغلمه؟آره.

اخمی کردم ولی حرفش باعث بوجود اومدن سوالی در ذهنم شد.

__چجور یه نفر وارد کار آدمکشی میشه؟ جایی هس که بری اونجا کارآموزی؟

تغییر موضوعم واضح بود، اما اهمیتی ندادم.

اون به مدت طولانی ساکت موند، کاری کرد آرزو کنم کاش میتونستم صورتشو ببینم.

__اولین انتخابم نبود.

__جز ارتش بودی یا نیروی دریایی؟

با اینکه نمیتونم چرخش سرشو به سمتم و خیره شدنشو ببینم ولی حسش کردم. حس ششم خوبی دارم.

__چرا این حرفو می‌زنی؟

__از استایلت. من زمان کالج تو کف یکی از پسرهایی که داشت برای افسر شدن امتحان میداد بودم. اون همیشه مثل تو راه میرفت.

__اسمش چیه؟

با سرفه ای جلوی خنده خودمو گرفتم.

__میخواهی بری بکشیش چون شکل راه رفتنش باعث شد بفهمم تو نظامی بودی؟

__بستگی داره.

__به چی؟

__به اینکه علاقت به اون تا چه حد پیش رفت؟

مطمئن نیستم چرا، ولی شعله های حسادتشو دوست دارم.

اون دوباره پرسید:

__به کدوم دانشگاه رفتی؟

قبل از جواب دادنم مکثی کردم.

__سوالاتی رو ازم نپرس که جوابشو میدونی. عاقلانه نیس.

_اَکه فکر میکنی من تمام داستان زندگی تورو میدونم، اشتباه میکنی. رن سوم آدمی نیس که بخواد جزئیات زندگی خواهر کوچیکش رو برام تعریف کنه و منم هیچوقت بیشتر ازش نپرسیدم.

چرا همزمان بخاطر این جوابش خوشحال و آزرده شدم؟ دوست داشتم آدمی باشه که منو تعقیب کنه؟ حتما اوضاعم خرابه!

برای اینکه سکوت بینمون رو از بین ببرم، پرسیدم:

_اون بهت چی گفته؟

دوباره، باید برای جوابش صبر کنم و نمیدونم این بخاطر ترافیکه یا اینکه اون داره جواب رو در ذهنش تحلیل میکنه. انگار که به شاهراه رسیدیم.

_به اندازه کافی گفته. که تو جوونتتری. به دانشگاه رفتی و اون نرفته. برای زن مونت کار میکنی. نزدیک شدن و دسترسی بهت ممنوعه.

_ممنوعه؟

برادرم چندان آدم حمایتگری نیس اما مشخصا بقیه رو حسابی ترسونده.

نگاه خیره ساکسون رو روی خودم حس کردم.

_آره، ممنوعه.

چندین سوال به مغزم زد ولی یکیش بیشتر منو درگیر میکرد.

_پس چرا تو...؟

بطور خلاصه وار جواب داد.

_سوال بعدی.

چیزی مثل پیروزی درونم جوشید و نمودنم با این حس چیکار کنم. برای چند دقیقه ،
هردومون ساکت موندیم تا اینکه فهمیدم دارم فرصتم رو برای فهمیدن چیزای بیشتری از
اون از دست میدم.

__ تو چی؟ بعداز تموم شدن دبیرستان رفتی سربازی؟

__ آره.

__ اصلا به دانشگاه نرفتی؟

__ نه.

__ کارت چی بود؟

سکوت شد و فکر کردم نمیخواه به این سوال جواب بده ولی بالاخره جواب داد.

__ تک تیرانداز بودم.

__ بهت میخوره. چه مدت اونجا بودی؟

__ به اندازه کافی.

این جواباش باید باعث میشد دیگه سوالی نپرسم ولی نمیخواه فرصتمو از دست بدم.

__ چرا اومدی بیرون؟ ازش خوست نمیومد؟

اون غرغر کرد:

__ وقتش رسیده بود که پیام بیرون.

__ پس چطوری اومدی برای مونت کار میکنی؟

__ من براش کار نمیکنم.

__صبر کن، گیج شدم. فکر میکردم..

__من برای هیچکس کار نمیکنم و مطمئناً دستورات روزانه مونت رو انجام نمیدم.

__هنوز نمیفهمم.

انگار نمیخواست بهم جواب بده ولی بالاخره حرف زد.

__من دارم به لطف در حقش انجام میدم. این شانس رو که لطفی به مونت طلبکار باشم رو از دست نمیدم. هیچوقت معلوم نیس کی به اون لطف احتیاج پیدا میکنم.

نمیدونم اینایی که گفت یعنی چی ولی بازم میپرسم.

__چطوری با راف آشنا شدی؟

__از طریق مونت.

اون بازم جواب کوتاه داد ولی باعث نشد به سوال کلی ازش نپرسم.

__برادرم چیکار کرده؟ این کارش چقدر با بقیه کاراش فرق داشت؟ مونت جوری میگفت انگار بدتر از معمولشه...

__چقدر درمورد کارهای برادرت اطلاع داری؟

سوالش باعث شگفتیم شد، بیشتر بخاطر اینکه هیچوقت با هیچکس درموردش حرف نزدم. نه فقط بخاطر اینکه نمیخوام توی دردسر بیفته بلکه این اجازه رو بهم میده که تظاهر کنم برادرم به قاچاقچی که بیشتر وقتشو مخالف قوانین جامعه زندگی میکنه نیس.

__به اندازه کافی.

مثل خودش کوتاه جواب دادم.

__ادامه بده.

گفتم:

__اون چیزایی رو انتقال میده.

__برادرت یه انتقال دهندهست (جابجا کنندهست)

__میدونم. احمق نیستم. کارهای غیرقانونی بیشتر از کارهای قانونی درآمد دارن و برای همین اون بیشتر اینجور کارها رو قبول میکنه.

__و این موضوع اذیت میکنه؟

__این زندگی یا تصمیم من نیس. زندگی رافه.

مکشی کرد.

__اما اگه اون برادر تو بود، اذیت ...

سوالمو قطع کردم چون فهمیدم پرسیدن این سوال از یه آدمکش مسخرست.

ساکسون تظاهر کرد که متوجه نشده.

__رنسوم یه کار بزرگ قبول کرده. دقیقا چه کاری، نمیدونم اما اون با آدمهای بدی درافتاده. آدمایی که دلت نمیخواد باهاشون دربیفتی چون دیگه زنده نمیمونی که بخوای درموردش برای کسی تعریف کنی.

ترس تا عمق وجودم رسوخ کرد.

__چرا اون باید ریسک درافتادن با کسی رو به جون بخره؟ اون که خوب میدونه. بهم گفت کار بزرگیه اما جوری نبود انگار که ندونه.

__نمیدونم اما امیدوارم اون دلیل لعتی خوبی داشته باشه.

سریع گفتم:

__اون تولدمو از دست داد. اون قسم خورده بود هیچوقت تولدمو از دست نمیده ولی داد. اون ممکنه بهترین آدم دنیا نباشه ولی تنها کسیه که دارم و اون همیشه به قولش عمل میکنه.

دوباره نگاه ساکسون رو روی خودم حس کردم.

__کی تولدت بود؟

با اینکه حتی نمیتونم پایین روبخاطر این کلاه احمقانه ببینم، چونم به سینم چسبید. با خودم زمزمه کردم:

__امروز.

__لعتی، داری شوخی میکنی.

سرمو تکون دادم.

__نه، تولد لعتیم مبارکم باشه.

بدم میاد از اینکه دل کسی برام بسوزه، اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم. بغیر از پیام کایرا واسه تولدم که امروز بدستم رسید، هیچکس در این دنیا بهم تبریک نگفت. چقدر این موضوع رقت انگیزه!

__یا مسیح، متأسفم تمپرنس .

__نگران نباش ، مهم نیس. هیچی بجز اینکه راف حالش خوب باشه مهم نیس. پس هرکاری میکنم که اون سالم باشه ،ساکسون.

چند لحظه صبر کردم و فکر کردم.

__که مطمئن نیستم اسم واقعیت این باشه.

فصل هشت

کین

ساکسون... نام مستعار ثبت نشده ی من در ایالات متحده ی آمریکا موقعی که منتظر دستور اولین قتل بودم که از کتاب تاریخی در اتاق پستی جرمیا برای خودم انتخاب کردم. اون زمان فکر میکردم اسم باحالیه هرچند اون زمان همه چیز به نظر میومد فکر خوبی باشه اما اونموقع من یه ولگرد بیست و یک ساله بودم که هیچی از زندگی نمیدونستم.

برای اولین بار پس از مدتها من از اسمی که انتخاب کردم متنفرم. دلم نمیخواد از لب های اون بشنومش.

فقط دو نفر میدونستن من زنده هستم و اسم واقعیم چیه و تاحالا متوجه نشده بودم چقدر احتیاج دارم یکی به این اسم صدام بزنه ،بعد از اینکه مدت طولانی کسی به این اسم صدام نزد. دلم نمیخواد این زن منو به اسمی که قاتل ها و قاچاقچی ها صدام میزنن صدا بزنه. و شدیداً مطمئنم دلم نمیخواد این اسممو صدا بزنه وقتی داخلشم.

__کین

به محض اینکه بلند به زبون آوردمش میدونستم اشتباهه. اون میتونه اسممو علیه من استفاده کنه. یه جوری بفهمه من کی هستم. گذشته ی منو و هویت واقعی منو شخم بزنه، چیزی که دوست دارم دفن شده بمونه... اون دوست هکرشو داره و گفتن حقیقت به تمپرنس منو تبدیل به یه احمق تمام عیار کرد.

_کین.

اون امتحانش کرد و الان احساس نمیکنم انتخاب اشتباهی کردم. به نظر میرسه بهترین تصمیمی بود که تو این مدت زمان طولانی گرفتم.

_دوستش دارم.

نمیدونم چرا مقبول بودنش پیش اون برام مهمه اما این هم حس خوبی داره.

من چه مرگمه؟ من میدونم اون تمام دنیامو از لحظه ی اولی که پاشو توی دفتر کلاب گذاشت ویران کرد اما تاحالا نمیدونستم چقدر!!!

از اون دختر خوشم میاد.

مفهومش برام غیر قابل درکه. من نمیتونم مثل مردم عادی رابطه داشته باشم. من نرمال نیستم. من هیچوقت این نعمتو نداشتم. حتما میتونم به حومه ی شهر برم و به همسایه هام صبح ها وقتی برای کار میرن دست تکون بدم، اما بعد از مدتی اونا شروع به سوال پرسیدن میکنن و من باید از اونجا برم و هیچوقت پشت سرمو نگاه نکنم و این نوع غیب شدن سوال های بیشتری رو به وجود میاره. بنابراین من برای خودم نگهش میدارم. امن تره. راحت تره.

_منو کجا میبری کین؟

به محض اینکه تمپرنس این سوالو پرسید نظرمو دوباره عوض کردم. من به طور کامل نابود شدم. اون میتونه الان هرچیزی از من بپرسه و تا وقتی که اسممو استفاده میکنه من بهش جواب خواهم داد.

باهوش باش. با مغزت فکر کن نه آلت! یا با هرچیزی که باعث میشه زنده نگهت داره.

من بهش جوابی دادم که حقیقت هم بود.

__خونه ی خودم.

__غار خفاشی^۴؟

وحشتی که دو ثانیه پیش به شکمم مشت میزد به طور کامل از بین رفت.

__من چیزای باحال زیادی دارم اما متاسفانه ورودیم یه راه مخفی آبشار نیست.

__خوب این مایوس کننده هس اما تا وقتی که اسمت بروس نباشه ازش میگذرم.

__ممنون.

__ولی تو باید با من یه قرارداد ببندی. اگر یکی داری باید منو بدون این کلاه ببری تا ببینم.

نمیدونم چه طوری حس شوخ طبعیشو توی لحن کلامش مخفی میکنه اما اونو هم دوست دارم.

__قبول.

__خوبه. به نظرم ما باید دست بدیم و بعد تو آنقدر به من اعتماد میکنی که این کلاه مسخره رو قبل از اینکه منو خفه کنه در بیاری.

__این اتفاق نمی افته.

__اما...

__دهنتو نبوشونده. تو خوبی.

٤ غار خفاشی یا bat cave غاری هست که به خونه بروس وین ، شخصیت کمیکی بتمن وصله و اون از اون مکان استفاده میکنه ودر ورودی غار آبشاری قرار داره.

نفس عمیقی که تو دهنش نگه داشته بود رو با پوفی به بیرون پرت کرد که باعث شد موهایی که از زیر کلاهش دور گردنش ریخته شده بودند تگون بخورن. گردنش... جایی که دوست دارم زبونمو روش به حرکت در بیارم. ..

لعنت بهش.

من دیگه نباید به تمام جزئیات درموردش فکر کنم.

هه! چقدر هم که ممکنه!

من دیوونه ی این زنم... بدجور...

فصل نهم

تمپرنس

ده دقیقه بعد، حرکت ماشین آرام شد و حس هام تشدید شد. اونا با صدای لاستیک ماشین و بزرگراه و سکوت عجیبی تحریک شده بودن. قبل از اینکه ترمز دستی کشیده بشه، چندبار

پیچید و من صدایی مثل صدای در گاراژ رو شنیدم. اون دوباره با سرعت رفت و اون صدا تکرار شد و فکر میکنم که جایی هستیم که اون ماشینشو پارک و خاموش کرد.

__الفرد اینجاس؟

وقتیکه کلاه رو از روی سرم بدون اجازه برداشتم این سوالو پرسیدم. نمیدونم چرا هنوز به جوکهای بتمن گیر دادم. بتمن یه جنایتکار آدمکش نبود و مثل مردیکه کنارم نشسته شهوت انگیز نیس. اگرچه شاید بروس خیلی هم با کین تفاوتی نداره.

کین. این اسم بیشتر از ساکسون بهش میاد. و نمیتونم به این فکر نکنم که آیا اینم یه لقب دیگست یا اسمیه که باهاش بدنیا اومده و باید اینو بدونم.

__الفردی در کار نیس.

__چه بد!

چرخیدم تا بتونم از لابلای شیشه دودی چیزی ببینم اما سخته که بشه از بینش چیزی دید، اما همون اندازه ای که میبینم هم هیجانم رو بالا برد.

__حتما داری باهام شوخی میکنی!

انگار که مردم و با ماشین به بهشت رفتم. فکم باز موند، و سعی کردم از اون اسکات خارج شم و درمورد در ماشین هم درست میگفتم. در حد مرگ سنگینه اما باعث نمیشه سرعتمو پایین بیارم. زیادی هیجان دارم.

اونجا یه انبار سرپوشیده پیشرفته بزرگ پر از ماشینهای تعمیر شده اسکات، لندکروزر، هامر، جیپ و ماشینهای دیگست.

__دارم واقعیتو میبینم؟ منو بیهوش کردی و من دارم درمورد بهشت خیال پردازی میکنم؟

سطح زمین با رنگ مشکی ضخیمی و نوارهای قرمزی که به وسط زمین میرسید رنگ شده بود. در گوشه ای از انبار، دو بالابر هیدرولیکی و جعبه ابزارهای مکانیکی و طبقه هایی پر از قطعه های ماشین دیده میشد.

_ازش خوشت میاد؟

چرخیدم تا باهاش روبرو شم.

_دیوونه شدی؟ این...این یکی از بزرگترین مجموعه های خصوصی ماشین های چهارچرخ عتیقه در کشوره.

گوشه لبش بالا رفت.

_در واقع، در دنیا.

_فک کنم عاشق شدم.

خندید.

_پس به اینجور چیزی نیاز داشتی تا عاشقم بشی.

_منظورم ماشین هاست.

اون رو برگردوند و جوری به مجموعش نگاه کرد که یه پادشاه به تاج و تختش نگاه میکنه.

_چندتا ماشین داری؟

_اینجا؟ صدوچهارده تا. اما در کل، بیش از چهارصد تا.

تقریبا با شنیدن عدد اصلیش سرفه گرفت.

_چندتا؟؟؟

_شغلم پول خریدشونو جور کرد.

ممکنه کسی فکر کنه بخاطر اینکه پول خون میگیره و با اون پول ماشین تعمیر میکنه باعث میشه دیگه اینا رو دوست نداشته باشم ولی اشتباه میکنه.

__اینکارت پوششه؟ پولشویی هم میکنی؟

وقتی درحال دور شدن بود شونه هاشو بالا انداخت.

__همچین چیزی .بیا.

نمیتونم نگاهمو از ماشینها بگیرم .و دستمو دراز کردم و به کاپوت ماشین کشیدم. رنگش بی عیب ونقصه. انگار که همین الان از کارخونه بیرون آورده باشنش.

__تمپرنس.

اسمم درطول اون انبار اکو شد و اون در صندوق عقب ماشین رو بست تا حواسمو به خودش جلب کنه . کیف دوشیم رو روی یه دست و ساک دستیمو روی شونش انداخت.

کین اونا رو به همراه داره، باید بیاد بیارم اون اسم داره.

__این اسم واقعیه یا یه لقب دیگست؟

به چند دلیل اینهمه سوال ازش میپرسم؛ یک ؛چون داشتن اطلاعات قدرته. و دوم چون باعث میشه ذهنمو از وحشت درمورد برادرم دور کنه. اگه مونت بهم دستور نداده بود که هرکاری کین میگه انجام بدم ، الان ازش میخوام که بدنبال راف بریم. این موضوع رو به پنج دقیقه بعد موکول کردم.

__مهمه؟

اون سرعتشو کم کرد تا در آسانسوری که اونجا بود رو باز کنه. از اون مدل آسانسور ها که میشد در فیلما دید اما هیچوقت در زندگی واقعیم ندیده بودم.

قدمی به داخل گذاشتم و صبر کردم تا اون در آسانسور رو ببندد و دکمه طبقه سوم رو فشار بده.

__ تو اسم واقعیمو میدونی. فقط اینطوری عادلانست.

از گوشه چشمش نگاه می بهم انداخت.

__ و نه بخاطر اینکه باهات رابطه داشتم؟

__ اونو یادم ننداز.

و واقعا منظورم همین بود چون اگه بیشتر بگه، به این فکر میکنم که چقدر میخوام اون دوباره اونکارو باهام بکنه. که نمیشه. نه بخاطر اینکه اون یه آدمکشه، بلکه چون میخوام الان تمام حواسم معطوف به راف باشه.

اما الان که کنارم ایستاده و اون عطر بینظیرش در هوا پیچیده، یادم میاره که همه چیز در مورد اون بد نبود.

آسانسور وایساد و قبل از اینکه درشو باز کنه گفت:

__ آره این اسم واقعیمه.

چیز نگفته ای در اعترافش وجود داشت. انگار که باید از اسمش با جونم محافظت کنم و گرنه با پخش شدنش دنیاش ویران میشه.

من باید به سرعت به سمت پلیسها برم و این اطلاعات رو بدستشون برسونم. حداقل، پیش شوهر ولتینا. یا حتی آریل. اما نمیخوام، البته نه بخاطر اینکه اگه اینکارو بکنم شوهر رئیسم بخاطر درست کردن این وضعیت پی کشتن من میاد. کار کردن با کایرا چیز مشترکی با بزرگ شدن در مرداب برام داشت؛ ما خودمون مشکلاتمون رو حل می کنیم. از کسی کمک نمیگیریم.

به محض اینکه اولین قدم رو از آسانسور به بیرون برداشتم این فکر از سرم بیرون رفت.
اُه. خدای. من.

زمزمه کردم:

__لعنتی.

مجسمم در راهروی متصل به اتاق نشیمن بزرگ کین بعنوان قطعه نمایشی گذاشته شده.
مجسمم. توی خونه اون.

نگاهمو از مجسمه به صورت کین دوختم. حواسش هنوز به مجسمه، انگار که داره
تحسینش میکنه. این موضوع منو تحت تاثیر قرار میده.

__من باید میخریدمش. نمیتونستم بذارم کس دیگه ای برش داره.

__میدونستی...

__چیو؟

__میدونستی این مجسمه کار گرگور استندیش نبود؟

__برام مهم نبود کار کیه. فقط باید میخریدمش.

غرورم باعث شد چونمو بالا بیارم و جرات به زبون آوردن حقیقت رو کسب کنم.

__مال منه.

اون چرخید تا به من خیره بشه و چشماشو باریک کرد.

__منظورت چیه؟

__من ساختمش. این کار دست منه.

اون از من به مجسمه و متقابلا به من نگاه کرد، انگار که جور دیگه ای داره منو میبینه.

__چطوری این موضوع رو نمیدونستم؟

شونه ای بالا انداختم.

__خیلی از آدم‌ها اینو نمیدونن. این یه اشتباه بود. اون مجسمه حتی نباید در اون خیریه میبود.

__من پیشش نمیدم. اون مال منه.

لحن گفتنش باعث شد حرارتی در زیر شکمم حس کنم. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم نادیده بگیرمش.

__ازت نمیخوام پیش بدی. پول اون خیریه به دست آدم‌های نیازمند رسید.

هردومون چند ثانیه ساکت ایستادیم و درحال بررسی مجسمه بودیم. من عیب و نقص هاشو تشخیص دادم. میتونستم بهتر بهم جوشش بدم. تکه ای از فلز خوب بریده نشده بود. لبش باعث شد موقعیکه بخوام از آهن قراضه ها برش دارم دستمو خراش بده.

__میتونم بهتر از اینا هم درست کنم. اینکارو میکنم.

نمیدونم چی باعث شد این حرفو بزنم اما کین چرخید تا دوباره بهم نگاه کنه.

__توضیح بده.

__یه گالری در خیابون کوارتر چندتا تیکه ازم پیش خرید کرد. این هفته باید روشن کار کنم. توانایی هام بهتر میشه. من بهتر درستش میکنم. یه نفر قراره واقعا برای اینا پول بده.

__منم براش پول دادم.

__اما برای فروش گذاشته نشده بود. فقط...همونجا بود. میتونستم این قسمت رو بهتر جوش بدم.

به اون قسمتی که داشت آزارم میداد اشاره کردم.

__نقص داشتنش باعث میشه خاص باشه.هیچوقت بخاطرش عذرخواهی نکن.

موقعیکه داشتم جذب حرفاش میشدم اون ساکمو روی میز کنسول کنار آسانسور گذاشت.

__بیا. اگه دوست داشته باشی میتونم یه دور خونه رو بهت نشون بدم.

به سرعت به جهتی که نشون داد رفتم قبل از اینکه به کار احمقانه ای دست بزنم، مثل حمله ور شدن بهش .

__فرصتی برای دیدن این غار خفاشی رو از دست بدم؟ هرگز.

اون منو در اون مکان غارشکل عظیم راهنمایی کرد. یه مکان باز با پنجره های بزرگی که دو طرف شیشه هاش دودی بودن و مانعی برای دیده شدن از بیرون هستن.

__این دیگه چجور جاییه؟

__یه انباره.

__میدونم هنوز در نیواورلنزیم. پس اگه میخوای مطمئن بشی هیچوقت ندونم اینجا کجاس احتمالا نقشست نمیگیره.

__میتونم تلاشمو بکنم.

__اما فراموش کردی که گوشیم ردیاب داره.

موقعیکه عیب نقششو گفتم حس باهوش بودن بهم دست داد.

گوشه ای از لبش بالا رفت.

__تا یک چهارم مایلی اینجا کار نمیکنه اما بازم خوب سعیتو کردی پرنسس.

شونه ای بالا انداختم انگار که مشکلی نیس و آشپزخونه بزرگشو بررسی کردم که پیشخوان گرانیته داشت. وسایل آشپزخونه باکلاس بودن و از دور داد میزدن که گرونن.

__تو پولداری مگه نه؟

یه سوال احمقانه بود مخصوصا بخاطر جوابی که طبقه پایین درمورد ماشین ها بهم داد.

__میگذرونم.

اون به آشپزخونه اشاره کرد.

__غذا در فریزر و قوطی های کنسرو در قفسه ها هست. تعارف نکن .اگه دوست داری آشپزی کنی ، راحت باش.اگه چیزی میخوای که ندارم، بگو.

منتظر جوابی از سمت من نشد و به اتاق نشیمن رفت.

__اتاق نشیمن. تلویزیون به ماهواره وصله و هرچی بخوای برات میاره.

پشت سرش رفتم و اون جلوی پلکان عریضی ایستاد.

__اتاق خواب و حمام-دستشویی طبقه بالاست.

تمام حرفاشو حفظ میکردم .مبلهای چرم مشکی راحتی اونجاست، جوری که میتونم همین الان روش دراز بکشم و یه چرت بزنم. البته اگه متکا و پتویی هم اضافه بشه. این مکان عاری از سلیقه زنونست، و هیچ قاب عکسی دیده نمیشه.اما قابهایی از مناظر در دنیا روی دیوار آویزونه، به همراه نقاشی هایی از ماسک ها و تفنگ ها. حدس میزنم اون عکس هارو خودش گرفته باشه.

قفسه های عریضی بود که که اشیایی رو به شکل منظمی به نمایش گذاشته بودن که حتی نمیتونم در یک لیست قرارشون بدم.

یادگاری سفرهاشه؟

کین به سمت یه کابینت بزرگ فلزی_چوبی رفت.

_نوشتیدنی نمیخواهی؟

درحال پرسیدن ، یه بطری ویسکی یا اسکاچ ،بدون یخ پایین آورد.

با توجه به روزی که داشتم ، نه نمیگم، حتی با اینکه مشروب سنگین خور نیستم.

_مال منو دوبل بریز.

همیشه دوست داشتم این جمله رو بگم.

اون دوتا جام رو روی میز جلوی کاناپه آورد و گذاشت. اون مشروب داره پس منم میخورم.

جام رو ازش گرفتم و قبل از اینکه بنوشم جامشو به سلامتی به جامم زد.

_میدونم این چیز دلخواهت نبود اما تولدت مبارک تمپرنس.

تبریک تولدش یادآور تمام چیزای اشتباه در زندگیم بود،که در واقع شامل همه چیز میشه.به

مجسمم که در راهرو بود نگاه کردم و فکرمو تغییر دادم "تقریبا همه چیز".

_ممنونم.

صدام هنوز گرفته بود.

_بهم بگو راف قبل از اینکه بره بهت چی گفت.

قبل از اینکه روی اون چرم لاکچری مبل بشینم،دستامو دور جام آوردم. سوالش منو به

مهمترین موضوع برگردوند؛برادرم.

_اون گفت یه کار بزرگ داره. یه کار پرخطر.

_هیچ جزئیاتی بهت نداد؟

_تو اگه بودی به خواهرت میگفتی؟

بعداز نوشیدن یه جرعه ازش پرسیدم. تمام زبونم داغ شد.

__اگه خواهر داشتم، مطمئن میشدم که عواقب هیچ کاری دامنشو نگیره.

پس هیچ خواهری نداره.

__برای اینکار، راف باید رابطشو بطور کامل باهام بهم میزد و اگه اینکارو میکرد هیچوقت نمیخشدمش.

موجی از احساسات منو فرا گرفت و اشک‌هام چشمامو سوزوند.

__البته نه اینکه بخاطر انجام چنین ریسکی قراره ببخشمش.

کین دستشو دراز کرد و زانومو با کف دستش پوشوند.

__اون یه مرد بالغه. میدونه داره چه کاری میکنه.

اون زانومو فشار داد ولی فهمیدم که هیچ قولی نسبت به سالم برگشتن راف نداد.

__پس چرا سر کسی رو شیره مالیده؟ اون باید بدونه نمیتونه از زیر همچین چیزی دربره.

__برادرت آدمی نیس که قبل از قبول کردن کاری، زیاد در اون مورد سوال بپرسه، مخصوصا اگه پولش خوب باشه.

یه قلپ دیگه سر کشیدم، و گرما از راه مری به شکمم رسید و باعث شد سرمو به عقب ببرم و روی مبل بذارم و چشمامو ببندم.

__احمق یا حریص. دوتا دلیل برای گند زدن به زندگیه، مگه نه؟

کین سرشو تکون داد.

__پس کدومشه؟

__نمیتونم بهت بگم چون ممکنه انگیزه دیگه ای هم باشه.

__ مثل چی؟

__ شاید اون حد و مرزی در کارش دیده.

غریدم.

__ آره حتما! آدمی که تا زمانی که پولش سرجاش باشه هرچیزی رو قاچاق میکنه یهو فهمیده وجدان داره.

اون به شکل عجیبی نگام کرد.

__ تو فکر میکنی برادرت هر چیزی رو قاچاق میکنه؟

__ حدس میزنم.

اون سرشو تکون داد.

__ اول اینکه؛ تا اونجایی که من میدونم، راف هرکاری که به پستش میخوره رو قبول نمیکنه. میتونه انتخاب کنه درست مثل من. ممکنه زیاد کار کنه ولی اونم انتخاب میکنه.

نمیدونم که باید با این حرفش حالم بهتر بشه یا بدتر.

__ پس قدم بعدی چیه؟ کسایی که میخوان بکشنش رو بکشی؟ اونو قبل از اونا پیدا کنی؟

کین بقیه مشروبشو بلعید.

__ اول تحقیق می‌کنیم بعد واکنش نشون میدیم.

جوابش هیچ حس آرامشی بهم نداد.

__ چه مدت راف باید سالم بمونه؟ گفتی یه قرارداد به مدت سی روز بستی. بعدش چی؟

فصل ده

کین

تمپرنس غیرعادیه! اون الآن باید گریه کنان به من التماس کنه که برادرش رو پیدا کنم، پیشنهاد کنه هرچیزی بده تا راف رو خیلی زود برگردونه. در واقع این چیزیه که اصلا درموردش صحبت نکرد!!!

تاجایی که فهمیدم اون از دنیای راف خیلی دور نیس. حتی میدونم راف اونو دور ننگه میداشت. سوالش به شدت کنایه وار و زیرکانه بود.

این پونزده سال اخیر فکر میکردم فقط زنی میتونه پا به زندگی من بزاره و با من جور بشه و دست کم دنیامو ببینه، که در خودم باشه. قطعاً نباید فکر کنم تمپرنس میتونه، اما برپایه همین مقدار کم اطلاعاتم، میتونه.

__ بستگی داره. راف توی ناپدید شدن عالیه. اون مرداب رو بهتر از هرکسی میشناسه، پس اگر نخواه پیدا نمیشه.

تمپرنس صورتشو بیحالت نگه داشت.

__ خوب پس قضیه چیه؟ تهدید واقعی چیه؟

من مستقیماً بهش گفتم:

__ اگر اونا نتونن به راف برسن، از تو استفاده میکنن تا راف رو بیرون بکشن و هرچفتونو بکشن. اگر ما قبلش با یه نقشه آماده نباشیم اونو خواهند کشت.

__ خوب دقیقا نقشه ی کوفتیتون چیه و کی اجراش میکنید؟

__ دارم روش کار میکنم.

__ دوباره توانایی هاتو زیر سوال نمیبرم خب؟ اما یه جای کارت میلنگه.

__ آره. اما مونت به من زنگ زد و درخواست کرد تو رو سالم و در امان نگه دارم. تو بخشی از نقشه نیستی. نیازی نیست به خاطر کاری که برادرت کرده زجر بکشی.

__ ولی تو باید اونو هم در امان نگه داری. من نمیتونم... نمیتونم از دستش بدم! راف تنها چیزیه که برام مونده.

نمیتونم بهش بگم شانس خیلی کمی وجود داره که همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه.

__ همیشه تو فقط همه ی آدم بدا رو بکشی و بعد اون برگرده؟

خیره نگاهش کردم.

__ ما تو رو از دست اونا در امان نگه میداریم و بعد من یه کاری درمورد راف میکنم . این تنها کاریه که میتونم انجام بدم.

وقتی اون دوباره مشروبشو مزه مزه کرد بلند شدم تا جامشو دوباره پر کنم و یه یکی دیگه برای خودم بریزم.

__ پس نقشه اینه؟ صبر کنیم و ببینیم؟ چرا اول خودمون سراغشون نریم؟

بهش جوابی ندادم و اون طوری داشت به راه حل فکر میکرد .

__ اوه صبر کن. این شغلی نیست که تو بابتش پول گرفتی!

__ من برای این کار پولی نگرفتم. مونت الآن بهم یه لطف بدهکاره.

__ خودت میدونی منظورم چی بود.

هردومون ساکت شدیم، شرابمون رو مزه مزه کردیم و هر راه حلی رو هم با تردید در نظر گرفتیم.

__ بهت هیچ قولی نمیدم. فقط بهت قول میدم هرکاری از دستم بر میاد انجام بدم و در آخر تو در امان باشی.

اون به مدت طولانی به من خیره شد و منو بررسی کرد، انگار متوجه شد تنها چیزی که از من بهش میرسه همین، پس سرشو به نشونه ی رضایت تکون داد:
__ باشه.

الآن باید موضوع بحثو عوض کنم قبل از اینکه اون دوباره بحثی پیش بکشه، کار دیگه ای از دستمون برنمیاد که امشب انجامش بدیم.

تمام چیزایی که باید میگفتم رو گفتم و الآن صبر میکنم. پرسیدم:

__ چه طوری شروع کردی به ساختن مجسمه های فلزی؟

این سوال از وقتی که اقرار کرد مجسمه ای که بابتش پول دادم رو اون ساخته، توی ذهنم میچرخید. من معمولاً برای کمک به خیریه اقدامات زیادی انجام می دادم. اما این مجسمه منو درگیر خودش کرد. تا بهش نگاه کردم فهمیدم میخوام که داشته باشمش. دونستن اینکه تمپرنس ساختنش... این کشتو باور نکردنی تر میکنه.

تمپرنس به شرابش جوری خیره شد که انگار هیچ چیزی به جذابی اون توی دنیا وجود نداره.

__ وقتی جوری که من بزرگ شدم بزرگ بشی میبینی که گزینه های زیادی برای سرگرم شدن یه بچه وجود نداره. راف عاشق شکار ماهی و گشت و گزار در مرداب بود. یه تابستون

درمورد یه کورکودیل هجده فوتی که دیده بود داستان تعریف کرد و منو به شدت از بیرون رفتن ترسوند. تا یک ماه پامو هم داخل قایق نمیزاشتم اصلا مهم نبود پدرم چقدر سرم داد میکشید، به جاش من دور و اطراف محل کارش مپلکیدم و تکه پاره فلزهای به درد نخور رو جمع میکردم و چیزهای مختلف میساختم. در آخر وقتی بزرگتر شدم بریدن و جوش دادن رو یاد گرفتم و این به نوعی سرگرمی من بود. هیچوقت قصد نداشتم اونو بفروشم. حتی نمیدونستم ممکنه کسی به خاطرش پولی بده. مخصوصا آنقدر پول.

من به این فکر کردم تمپرنس چقدر دیگه سفارش گرفته و قراره بابتش پول بگیره. تمپرنس میتونست حتی مغازه ی خودشو داشته باشه. تو این هیچ شکی نیس.

__ شغلت در هفت گناهکار پس چی؟

اون مدت زمان طولانی ای با مژه های تیره اش پلک زد و بهم خیره شد.

__ من مطمئنم این به کار روزانم صدمه ای نمیزنه.

لبخند زد اما بیشتر به نظر تظاهر میومد.

__ اما به نظر میرسه تو عاشق کارت نیستی.

و در مغزم اضافه کردم:

“ اما برق چشمات رو موقع ساختن مجسمه هات میبینم.”

حرفمو تصحیح کرد:

__ بخشی از اون رو دوس ندارم.

__ پس تو اگر به اندازه ی کافی سفارش های مجسمه سازیتو بگیری بازهم توی کارخونه کار میکنی؟

اون طوری مکث کرد که انگار اصلا همچین چیزی رو تصور هم نکرده بود.

__ این نمیتونه یه منبع قابل قبول درآمد باشه. به علاوه اصلا به اندازه یه مدیرعامل بودن قابل احترام نیس.

جوابش منو سوپرایز کرد.

__ قابل احترام؟؟؟ جدی؟؟ تو به این چیزا اهمیت میدی؟

چشم هاشو باریک کرد.

__ تو مگه یه آشغال تو مرداب بودی که بفهمی چه حسی داره.

اهههههه. و یه تیکه ی دیگه ای از پازل جذابیت تمپرنس رنسوم سرجاش قرار گرفت.

__ پس تو شغلی که دوست نداری رو نگه میداری و کاری که عاشقشی رو انجام نمیدی که فقط نخواستی قضاوت بشی؟

__ تو درک نمیکنی.

یه لیوان مشروب دیگه ریخت.

__ نه فکر کنم نمیفهمم. در نهایت من مطمئنم که شغلی که تو اسمشو محترمانه گذاشتی رو ندارم. محترمانه بودن و قابل قبول بقیه مردم بودن به درک. این اهمیتی نداره. داشتن یه شغل محترمانه کسی رو آدم خوبی نمیکنه.

فصل یازدهم

تمپرنس

جواب کین عقل از سرم پروند. اون یه آدمکشه. اون برای خرج زندگی آدم میکشه. چجور ممکنه به طرز فکر مردم اهمیت نده؟ اما بازم، اون نمیتونه این موضوع رو به خلیا بگه.

__ فکر میکنم منظور خاصی داری.

در جواب، اون هیچی نگفت و در حال تفکر نوشید. من اینو اشاره ای از سمت اون دیدم و خودمم همینکارو کردم.

وقتی جامم خالی شد، حرارت ناشی از بوربون رو در رگهام حس کردم و حس خوبی داشتم. شاید برای همینه که مردم مشروب میخورن. تمام چیزای بد رو از ذهنت پاک میکنه.

معمولا میتونم یک تا دو جام از شراب رو بخورم و تاثیری روم نذاره، ولی چندین جام از یه مشروب سنگین مستقیما روی مغزم تاثیر میذاره.

گفتم:

__ باید یه آلفرد^۵ داشته باشی.

قهقهه خندش در اتاق پیچید.

__ چرا آنقدر به بتمن گیر دادی؟

__ گیر ندادم. فقط حس میکنم کل این موضوع غیرواقعیه و اگه یه پیشخدمت با لهجه انگلیسی داشته باشی، واقعا میفهمم که دارم خواب میبینم.

° خدمتکار بتمن

اون جام رو از دستم بیرون کشید.

__ فکر میکنم به اندازه کافی خوردم.

__اون مشروب اونقدر که فکرشو میکردم بدمزه نبود.

اون خندید.

__اگه میدونستی چقدر پولش بود، احتمالا همشو بالا میآوردی.

__یا اینکه حس بدی پیدا میکردم که روی این قالیچه بالا آوردم. راستی کی این جا رو دکوربندی کرده؟

اون اتاق غارمانند رو بررسی کردم، که همزمان مردونه، جذاب و کارآمد بود، با سقف چوبی و تیرآهن ، اثاثیه معاصر گرون با طراحی ماهگونی و کرم رنگ.

__من اینکارو کردم.

__وای.

با توجه به اینکه اون نمیتونست اجازه بده کسی رو برای دکور مکان مخفیش بیاره نباید سوپرایز میشدم ، اما این غار بازم جالب بود. مخصوصا الان که مستم.

__یه نوشیدنی دیگه.

اینو گفتم و نمیخوام این حس ازم دور شه. در حرارتی که ناشی از مشروب حس میکنم، قادرم تمام نگرانی ناشی از هرچیزی که نمیتونم کنترل کنم رو بیخیال شم، حتی اگه برای یک یا دوساعت باشه. واقعیت خودش بزودی مشخص میشه.

__فکر میکردم تو مشروب نمیخوری.

__چرا اینطوری فکر میکنی؟

_آخه هیچوقت به بار اون کلاب نرفتی که نوشیدنی بگیری.

_چون تا وقتی که ماگنولیا بهم نشونش داد درموردش نمیدونستم. بعلاوه، بنظر میاد که چندتا آدم عجیب غریب اونجان.

اخم کرد.

_کی؟

_یه نفر به اسم گیلز، خیلی پرمدها بنظر میومد. فکر میکردم اونجا قرار نیس کسی اسمی بگه، برای همین عجیب بود که دیدم ماگنولیا اسمش از دهنش دررفت.

یه چیزی به سرعت در چهره کین دیدم، اما قبل از اینکه بتونم بفهمم چیه ناپدید شد. البته نه اینکه من آدمیم که بتونم چیزای کوچک رو از صورتش بخونم .

اما میخوام باشم.

اون فکر ضربه سنگینی بهم وارد کرد. همین الانم با این حقیقت درگیرم که شهوت زیادی نسبت به یه آدمکش حس میکنم و الانم با این حقیقت که شاید ازش خوشم میاد درگیر شدم. نباید بخوام بیشتر باهاش آشنا شم. بخش منطقی مغزم چیزی رو بهم یادآوری کرد. "برادرت یه جنایتکاره که با چندتا آدم خیلی بد در افتاده. این باعث میشه تو کمتر دوشش داشته باشی؟"

از راهنمایی ممنونم مغز عزیز!

_اگه فقط یه ذهن خوان بودم.

صدای بمش وسط افکارم پرید.

_چی؟

_داشتم به این فکر میکردم اگه ذهن خوان بودم چیزای خیلی جالبی از ذهنت میخوندم.

سرمو تگون دادم اما این درک در ذهنم باقی موند. میشد از این مرد خوشم بیاد اما نباید اتفاق بیفته.

برای همین دروغ گفتم، که امشب به نظر میاد مدام در حال همینکارم.

__ نه واقعا، بیشترِ ذهنم خسته کندست.

اون با لبخند مسحورکننده ای گفت:

__ نه درمواقعی که به من لخت فکر میکنی.

تصاویری از اون لبخند مسحور کننده موقعیکه در کلاب به سمتم میومد بر ذهنم چیره شد و زمزمه کردم.

__ خب الان دارم به همین فکر میکنم.

ابروهاش بالا رفت و من هر لحظه وضعیت برام سخت تر و سخت تر میشد. اون برای یه آدمکش بودن زیادی جذابه. وقتی به زیر دکمه های اون شلوار فکر میکنم..

نه، نباید بهش فکر کنم. نباید به هیچکدومش فکر کنم. که چقدر نابودم، با دستاش، با دهنش، با ...

بقیه مشروب رو در یک جرعه سر کشیدم.

__ یواش.

اونو نادیده گرفتم و برای خودم مقداری مشروب ریختم. هیچوقت آدمی نبودم که بخوام با مشروب، زندگیمو به دست فراموشی بسپارم اما تازه دارم میفهمم چرا بقیه اینکارو میکنن.

حس قضاوتگرم بهم یادآوری کرد که الان پیش یه قاتلم. قاتلی که زیباترین چشمانی که به عمرم دیدم رو داره و سلیقه هنریش هم عالیه.

چشمامو از نگاه نافذش گرفتم و جلوی یه توتم^۶ که تنه عقاب داشت و بال‌هایی که درحال باز شدن بودن وایسام.

__درمورد بقیه مجسمه هات بگو. مجموعهت گلچینی از چیزای زیباست.

زبونم موقع گفتن انتهای جمله گیر کرد ولی تونستم از سر بگذرونمش.

__من مرد گلچین کردنم.

لحن صداش چیز خاصی رو بیان میکرد، انگار که ما فقط درمورد هنر صحبت نمیکنیم.

__منظورت اینه که همزمان با یه مو قهوه ای، بلوند و مو قرمز رابطه داشتی؟

این سوال یهو از دهنم پرید و نمیخوام پشش بگیرم. از اون شب که منو در کلاب کاشت،

این موضوع داشت اذیتم میکرد. اون واقعا با یه زن دیگه بود؟

الان میفهمم که احتمالاً اینطور نبوده اما هیچ مدرکی ندارم. ترجیح میدم که اون بیرون

درحال کشتن یه نفر بوده باشه تا اینکه با زن دیگه ای رابطه داشته باشه؟

واقعا به سرم زده!

بازم قهقهه ای زد و این یکی بلندتر از قبلی بود.

__فقط با یه موقهوه ای خوشمزه ام.

موقعیکه صداشو از کنار گوشم شنیدم حرارت بدنشو از پشت کمرم حس کردم.

چرخیدم.

^۶ توتیم‌ها اجسامی نمادین هستند که در اقوام بومی بیشتر قاره‌ها کاربردهای آیینی دارند. توتیم معمولاً به عنوان یادمانی از نیاکان یک ایل یا طایفه عمل می‌کند و افراد طایفه توتیم را دارای نیرویی برای حمایت و حفاظت از طایفه می‌دانند. [۱]

توتیم‌باوری شامل دو قانون و تابو مهم است: حیوان توتیم را نباید کشت و با افرادی از جنس مخالف و از توتیم مشترک نباید روابط جنسی برقرار کرد

__چطور آنقدر سریع حرکت میکنی؟ ترسناکه. مثل سرعت دیوانه کننده ادوارد کالن^۷.

مکشی کردم. تصورات کتابیم پیشرفت کرد.

__نکنه خون آشامی؟

وقتی که سرشو به عقب برد، چهرش مهربون شد و فضای خالی بینمون رو خنده ای فرا گرفت.

__واقعا یه شاهکاری تمپرنس. واقعا.

تعریفشو مثل خورشید بعد از طوفان جذب کردم.

__سوال دیگه ای نداری؟

دهنمو باز کردم که یکی از میلیون سوالی که در ذهنمه رو به زبون بیارم ولی اون انگشتشو روی لبم گذاشت.

__بیخیال. همین الانم جواب اون سوال رو میدونم. به موقعش جوابشو بهت میدم.

مکشی کرد، چشمان آبی یخیش برق زد.

__اما خوشم میاد از اینکه حسودی کردی.

__حسودی نکردم.

__دروغگو.

اون انگشتشو روی لب پایینم کشید و زبونمو رو روش کشیدم.

__داری وارد بازی خطرناکی میشی تمپرنس.

^۷ ادوارد آنتونی مایسن کالن یک شخصیت تخیلی در کتاب گرگ و میش (شفق) است و یکی از ۲ شخصیت اصلی داستان است. نقش ادوارد کالن در سری فیلمهای گرگ و میش را رابرت پتینسون بازی کرده است.

از اینکه اسممو صدا زد خوشم اومد. به چند دلیل، باعث میشه بیشتر مطمئن شم.

ما فقط دوتا غریبه نیستیم.

اون میدونه کیم و اهل کجام، هنوزم همینطوری نگام میکنه که قبلا میکرد، انگار که میخواد منو تصاحب کنه.

_مگه نشنیدی؟ کل زندگیم یه بازی خطرناکه.

نفهمیدم این صدای سکسی از کجام بیرون اومد. وقتیکه پلکام رو بستم و به جلو خم شدم، توقع داشتم لبم الان به لبش متصل بشه.

ولی نشد.

پلک زدم و بهش خیره شدم. صورتش مثل قبل نیس و حرارتشو از دست داده و تبدیل به سنگ شده.

_نباید اینطور باشه. تو باید در امان باشی. لعنت به برادرت که تورو به این موضوع کشوند.

لعنت به من که لمست کردم. هردوتامون رو باید با تیر بزنی.

تمام حس های خوبم از چند لحظه پیش برباد رفت و این موضوع منو عصبانی کرد.

من اون احساس رو دوست داشتم.

با انگشتم به سینهش کوبیدم.

_این رفتارو تمومش کن. میدونم الان چی هستی و نمیبینی که ازت فرار کنم چون. منو.

.نمیترسونی.

با گفتن هر کلمه با انگشت روی سینهش میزد.

چشمش بازم برق زد و فکش منقبض شد.

__پس بچرخ تا بچرخیم.

قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی در حال افتادنه، اون منو بغل کرد و به سمت پلکان به راه افتاد. انگار که دنیا داشت دور سرم میچرخید و من دستمو دور گردنش آوردم. کین در دنیای بی نظم و هرج و مرجی که توش هستم حکم صخره رو برام داره.

طبقه بالایی انبار تاریکه، اما اون با اعتماد بنفس قدم برمیداره . اگه بفهمم اون میتونه در تاریکی ببینه منکه سوپرایز نمیشم. وقتی منو روی پاهام گذاشت توقع داشتم در یه اتاق خواب باشم اما دیوار دورمون پراز آینه و شیشه هست.

یه حموم؟

اون چراغ هارو در حالت روشنایی کم قرار داد و من تونستم چیزی که بنظر میرسه یه دوش باشه رو ببینم.

وقتی وارد حموم شد و چندتا دکمه ریموت رو فشار داد بخار از سوراخ هایی بیرون زد. با وجود بالا رفتن حرارت اتاق ، نوک سینه هام برجسته شد و کلیتورم ضربانی میزد. انگار که با بالا رفتن هر شات مشروبی که مینوشیدم احساساتم دوباره فعال شدن . دستمو برای دکمه های لباسم دراز کردم.

اون دستمو کنار زد و هردفعه یکبار یه دکمه رو باز کرد.

__وقتی تو برای اولین بار به اون اتاق قدم گذاشتی حس کردم انگار با پتک به سینم ضربه زدن.

نگاهمون درهم قفل شد.

__وقتی فهمیدی چه اتفاقی در اتاق بغلی داره میفته؟ هیچ چیزی سکسی تر از اون در زندگیم ندیدم. چقدر شدید میخواستی به خودت دست بزنی؟

وقتی اونجوری داشت نگام میکرد حتی نمیتونم تصور کنم چقدر شدید میخواستم.

کین کارشو با آخرین دکمه تموم کرد و لباس رو از روی شونم سر داد و منم گذاشتم تا روی زمین بیفته.

__میخواستم موقعیکه اونا رو تماشا کردی و خودتو لمس کردی نگات کنم، بزور تونستم تورو متوقف کنم.

دستام به سمت دکمه شلوارم رفت ،اما کین زودتر به اونجا رسیده بود. اون شلوارمو روی پاهام پایین کشید و من جلوش وایسادم، داشتم برای لمس دوبارش میمردم.

__چرا اینکارو کردی؟

__دفعه دوم که خودتو لمس کردی، میخواستم تورو به میز بچسبونم.

نوک سینه هام سفت تر شد، تصور میکردم که اون از سایه ها بیاد و منو مثل اون مرد که اون زن رو تصاحب کرد ،تصاحب کنه. تصویر اون مرد که اون زن داشت آلتشو میخورد از مغزم عبور کرد.من اونو میخوام.الان. فقط غریبم رو میخوام.نه ،دیگه اون غریبه نیس.من کین رو میخوام.

اون قبل از من بلند شد. در شلوار جین و تیشرت، از شبی که کت و شلوار پوشیده بود جذابتر شده بود.آستین دور بازوش و هر اینچ از بدن تتو شدش باعث شد بخوام اون مسیر تتو شده رو با زبونم لیس بزنم، و لباسی که بقیشو پنهان کرده بود رو از تنش بیرون بیارم. اون بزرگ و ممنوعست اما یجورایی همین موضوع باعث تحریک بیشترم شد.

اون یه مرد خطرناکه ، مردیکه نباید بدنبالش کشیده بشم.بیشتر از نفس کشیدنم اونو نخوام. و همون اندازه ای که میخوام کنترل بدنم رو پیشش از بین ببرم ، شک اندکی دارم و بخودم میگم که این شک مهمه.

عقب عقب قدمی برداشتم. دستمو به پشتم بردم و سوتینم رو باز کردم و اونو انداختم.

__میخواهی منو تماشا کنی مگه نه؟

__البته که میخوام.

صداش گرفته بود، دقیقاً مثل صدای درون مغزم و موقعیکه شورتم رو درآوردم و به سمت در شیشه ای رفتم و اونو باز کردم موجی از قدرت منو فرا گرفت. بخار آب منو احاطه کرد و گرما حس هام رو تشدید کرد.

__منم میخوام تورو درحال لمس خودت ببینم.

من اینو از همون شب اول میخواستم ولی بهش اعتراف نکرده بودم.

گذاشتم در پشت سرم بسته بشه درحالیکه خودم داخل بودم، به عقب رفتم ادامه دادم تا جاییکه شونم با کاشی حموم برخورد کرد. موهام بخاطر رطوبت فر شدن و وقتیکه دستمو روی استخوان ترقوم گذاشتم حس کردم تمام موهای تنم سیخ شدن.

چشماش برقی زد و حس کردم که دارم یه موجود وحشی رو گرسنه نگه میدارم. این بیشتر از مشروب خطر داره.

__تو حتما از بازیهای خطرناک خوشت میاد چون الان داری باهام بازی میکنی .

صداش بم تر شده بود انگار که بیشتر از من تحت تاثیر قرار گرفته بود.

میخوام اون با حرکاتم آتیش بگیره. میخوام اراده آهنیشو از بین ببرم. چه اتفاقی میفته اگه اون بیخیال ارادش بشه و باهام همراه شه؟

__تازه شروع کردم. هروقت خواستی بهم ملحق شو.

دستم از روی نوک سینم رد کردم، قبل از اینکه اونا رو فشار بدم، سفت ترهم شدن. نفس کشیدن کین تندتر شد، دستاشو پشت گردنش برد و لباسشو از روی سرش درآورد و اونو روی

زمین انداخت. نگاهمون همچنان درهم قفله و از نگاهش میخونم که میخواد حرکت بعدی رو اون بزنه.

خدای بزرگ، به شکل خنده داری سکسیه. بدنش بینظیره انگار که خود خدا اونو از سنگ تراشیده و برای بینظیرتر بودنش بهش تتو اضافه کرده. دستاشو محکم فشار داد انگار که بزور جلوی خودشو گرفته که در حموم رو نشکونه تا به من برسه.

موج دیگری از نیاز و قدرت درونم سرازیر شد. بصورت دایره وار نوک سینم رو نوازش کردم مثل اینکه بخوام فشارش بدم ولی اینکارو نمیکنم. فقط کین رو اذیت میکنم.

کین قدم دیگری برداشت تا اینکه بیاد آورد که شلوار و چکمش رو درنیاورده. اول به سراغ کفش رفت، و بعد کار شلوارشو به آرومی شروع کرد. آلتش دراومد و اون شلوارو پایین کشید و اونا رو به کناری انداخت. قدم دیگری برداشت، اما بجای محکم باز کردن در، به جلو خم شد و انگشتاشو روی سطح شیشه ای اون گذاشت و از پشتش بهم زل زد.

_اصلا نمیدونی باهام چیکار میکنی. تو یه وسوسه تمام عیاری.

فصل دوازدهم

کین

تمپرنس، یک اغواگر شیطانی نامقدس، اون دقیقا همینه. شاید این دلیلی باشه که از همون اول منو درگیرش کرد. وقتی به خودم گفتم بهش دست نمیزنم اما همه چیز درمورد اون... هر اینچ از موهای تیره ی روی سرش، که روی قوس های بدن صافش رو میپوشوند ساخته شده بود تا مقاومت منو در هم بشکنه.

شاید نابودم کنه...

من تابحال هیچوقت چیزی رو تا به این حد، شدید نخواسته بودم. و این حس تا حدی درونم رشد میکنه تا که توسطش تسخیر بشم.

در رفتارش رگه های از خطر هست که تلاش میکنه پنهانش کنه. روحش هم خبر نداره که چه تاثیری روی من داره و این بدین خاطر نیست که من بهش در حالی که نوک انگشتهاشو دور سینه هاش میکشه و دوباره و دوباره تکرار میکنه، نگاه میکنم. این به این معنیه که من در دامش گرفتار شدم.

نه. این کل وجود تمپرنس رنسومه. اون منو روی هوا قاپیده.

به دام افتادم اما با اراده خودم..

خدا بهم کمک کنه اگه روزی بفهمه...

_داری میای داخل؟

اون دوباره نوک سینشو کشید و من میخواستم اونو بین دندونهام بگیرم و فشار بدم... اما اینجوری نباید شروعش کنم. میخوام که وقتی که خودشو لمس میکنه نگاهش کنم و آنقدر زنده بمونم تا فردا همینطور بهش زل بزنم.

_وقتی اینکارو بکنم دختر خوبی میشی؟ قبل از اینکه بهم بگه "نه" لبخندی شرورانه روی صورتش نشست و لب هاشو به طرف بالا کشید.

لعنتی! این زن خیلی خطرناکه.

اولین بار قرار بود با آتش بازی کنم و قبل از اینکه بسوزم عقب بکشم اما وقتی اون به بیرون از اتاق دوید من به هیچ وجه آماده ی این نبودم که بزارم بره. اما باز با این حال به خودم گفتم هیچوقت دوباره تکرار نمیشه.

بعد دوباره اونو توی مزایده دیدم ... دیدم و تماشاش کردم. میدونستم دارم به خودم دروغ میگم. به دنبالش خواهم رفت. یه راهی پیدا میکنم تا اونو به کلاب برگردونم. من باید صبر میکردم. نباید شب دوم پتو دورش میاوردم. تمام سعی خودمو کردم که اونشب از سایه خارج نشم و پامو توی اون اتاق نذارم. من هر ذره ی وجودمو کنترل کردم تا از اونجا بیرون برم. میخواستم بیخیال شغلم بشم که حتی بیرون کشیدن ازش خیلی دیر بود، حتی اگه باعث نابودی شهرتم میشد و به قیمت از دست دادن جونم تموم میشد.

تمپرنس رنسوم روحشم خبر نداره چقدر خطرناکه. هر آدمی چیزی داره که باعث سقوطش میشه. تا الان خیلی از خودم راضی بودم که همچین چیزی رو ندارم...

تا وقتی ملاقاتش کردم...

باید نفرینش کنم، اما تنها چیزی که میخوام اینه که کاری کنم اونم حسی که من در وجودم احساس میکنم رو داشته باشه.

میخوام این اعتیاد رو حس کنه.

لعنتی، میخوام اونو نگه دارم.

و این منو یه قدم به مرگ نزدیک کرد. اما نه امشب.

اون پرسید:

__ میای؟

البته. امشب هر دو مون ارضا میشیم^۸.

__ وقتی من این درو باز کنم تو مال من خواهی بود. از دستورات من پیروی میکنی. دستورات منو اطاعت میکنی.

ابروهای تیرشو بالا انداخت.

__ فکر کنم وقتی که تو بتونی منو مجبور کنی خواهیم فهمید کین.

تاکیدش روی اسمم و از هم باز کردن پاهاش باعث شد به در ضربه بزنم. از زیر مژه هاش بهم خیره شد. با سینه هاش وررفت و زبونش لب بالایشو خیس کرد...

تمپرنس و سوسه انگیزه.

و تمام وجودش مال منه.

^۸ فعل come هم به معنای آمدن هست هم ارضا شدن.

فصل سیزدهم

تمپرنس

وقتی دوباره نگاهمون درهم قفل شد گفتم:

__میخوام وقتی آلت توی دهنمه و ارضامیشی مز تو بچشم.

مثل این بود که حیوان وحشی رو آزاد کرده باشن.

قبل از اینکه به لبم حمله کنه گفتم:

__لعنت به من.

هیچ تاملی نبود، فقط تصاحب کردن بود. لباش روی لبم قرار گرفت و زبونشو داخل دهنم فرو برد، و ناله ها و زمزمه هام رو که بیشتر شبیه التماس بودن به پایان رسوند. تا وقتی که حس کردم بدنم در حال سوختن متوقف نشد و تنها راهی که بتونم از شر این آتش خلاص بشم این بود که بهش حمله ور بشم و هردومون یکی بشیم.

باسن و پای راستم بالا رفتن و دوست داشتن دور کمرش پیچیه و سعی کرد آلتشو روبروی آلتم قرار بده.

__تورو میخوام. همین الان .

لباشو ازم دور کرد و چونمو بالا آورد تا چشمامو روبروی چشماش قرار بده.

__به این زودی نظرتو عوض کردی؟ فکر کردم اینو میخوای...

تونستم آلت سفتشو حس کنم.

__توی دهنتم.

__اما...

__همه میتونن حرف بزنین پرنسس. اما آیا تو میتونی بهش عمل کنی؟

سرمو تکون دادم.

حرارت چشمهای آیش بیشتر شد.

__خوبه .چون تا زمانیکه تو دهنتم ارضا نشم و بعدش آلتم سفت نشه گیت نمیاد.

به تندی نفس کشیدم ، حرفاش مثل بوسش قدرتمند بود.

اگه اون فکر میکنه که بخاطر خجالت از تمایلات تاریکش عقب میکشم منو خوب نمیشناسه. نمیدونه چقدر آرزوی اینو داشتم، مردیکه اونقدر قوی باشه که کنترل رابطه رو بدست بگیره و منو به سمت اراده خودش بکشونه، اما با استادی تمام کاری کنه عاشق تک تک لحظات این رابطه بشم.

یه زن آلفا^۹ فقط از مردی اطاعت میکنه که ارزش اون زنو بدونه.

__مجبورم کن.

^۹ آلفا هم به معنای گستاخ و جسور هست اما به معنای رهبر

هر کلمه رو هدفدار بیان کردم. با امید. ممکنه منحرفانه باشه اما ازش میخوام که بهم فشار بیاره.

در حالت صورتش چیزی مثل تایید دیدم. اون اینو دوست داره. منم همینطور. با دستاش مچم رو گرفت و منو به سمت نیمکت حموم برد.

جاحوله ای بالاش قرار داشت.

اون مچم رو ول کرد و دستشو به سمت جاحوله ای دراز کرد و اونو آورد پایین.

__روی زانوت خم شو، وسوسه انگیز.

من نگاهی به جاحوله ای انداختم که بخاطر بخار زیاد نم شده بود. از اینهمه بفکر بودنش متعجب شدم. اونقدر متعجب که تقریباً میخواستم خم شم، اما مکشی کردم، حوله رو گرفتم و تا کردم و روی نیمکت گذاشتم و دوباره چشم در چشم شدیم.

__تا چه اندازه ای میخوای روی زانوم خم شم کین؟

چشماش پرشور و هیجان شدن. اون درک میکرد چی میخوام.

دستشو دراز کرد و با اون دستای بزرگش شونه هامو گرفت.

__اونقدر زیاد که خودم تورو خم میکنم.

اون فشار رو زیاد کرد و برای لحظه ای مقاومت کردم و بعد خم شدم. تا قبل از اینکه رهام کنه فشار داد.

__اگه مردها میدونستن تو چقدر موقعیکه روی زانوتی، بینظیری، برای بدست آوردن جنگ راه مینداختن.

دستشو دور آلتش آورد اما با اون یکی دستش چونمو گرفت و مجبورم کرد بالا رو نگاه کنم.

__میتونم قدرتتو حس کنم. حتی با اینکه روی زانوتی،هنوزم میدونی کنترلش دست خودته.

مشاهده دقیقش منو شوکه کرد، چون حق با اونه.

دهنمو باز کردم که جوابشو بدم اما اون انگشت شستشو روی لب پایینم کشید .

__من هنوزم میخوام حد و مرزاتو تست کنم وسوسه انگیز. چون توهم داری مال منو نابود میکنی.الان هم ساک بزن. بهم نشون بده که آلتمو بین لبات میخوای.

اون منو به مبارزه طلبید. این فقط سکس نیس. مبادله قدرت و کنترل. گرفتن و دادن. تسلیم شدن و پیروزی. اما هنوزم قصد دارم اون رو اول تسلیم کنم.

لبامو دور انگشتش آوردم و زبونمو روی سر انگشتش کشیدم. موقع مکیدن آهی کشیدم، اون دستاشو روی آلتش بیشتر تکون داد، و آلتش سفت و سفت تر شد، و همزمان انگشتش رو بیشتر بداخل لبم فرو میکرد.

زبونمو روی سر آلتش کشیدم و عقب رفتم. زبونمو روی لبم کشیدم تا مزه اونو حس کنم. اما فقط میخوام کین رو اذیت کنم.

من بیشتر میخوام. میخوام اون منو تا اوج ببره.

فصل چهاردهم

کین

حریص.اون وقتی لبشو لیس میزنه دقیقا حریص بنظر میاد. هیچوقت به نظر نمیومد که حرص و طمع آنقدر سکسی باشه.

_تو آلت منو میخوای؟ مثل یه دختر خوب برای قبول کردنش آماده ای؟

سرشو به معنی موافقت تکون داد.

_میخوام صداتو موقع گفتنش بشنوم.

تمپرنس جلوم زانو زد، کف دستشو روی ران پام گذاشت و گونشو به وسط پام کشید و تلاش کرد به آلت من نزدیک بشه.

بهم خیره شد:

_ میخوام ببینم چقدرشو میتونم تو دهنم جا بدم.

مثل قبل حرفش جسورانه بود اما من جسور تر از اون بودم. دستام دو طرف صورتشو قاب گرفتم.

_تو هر اینچشو میگیری. حتی اگه به این معنی باشه که همشو با گلوی خوشگلت ببلعی.

انگشتاش روی پام داغ شد و من از اون یکی دستم استفاده کردم که سر آلت من روی لبه‌اش قرار بدم.

_لیسش بزن. میخوام طوری زبونت رو روی سرش بکشی که روی شستم کشیدی.

مردمک چشمش گشادتر شد، برای یک لحظه باور کردم دوباره مانعم میشه اما لبخند زد.

__بالاخره.

لبه‌اشو دور سر آلت‌م قفل کرد و به سمت نابودی من پیش رفت.

فصل پانزدهم

تمپرنس

اون فقط یه ساک زدن نیس، جنگ اراده هاست. یا حداقل، برای چند دقیقه اول که همینطوره. اما وقتی از سر لذت آهی کشید، تقریباً همه چیزو بغیر از اینکه دوست دارم بازم اون صدا رو بشنوم فراموش کردم. لیس زدم و مکیدم و بیشتر پیش رفتم.

__لعتی. آره، همینطوری.

اون صورتمو در دستاش گرفته بود و همونطور که منو سرجام نگه داشته بود صداهاى از سر لذت و حرکات آلتش بیشتر میشد. آلتش به ته گلوم رسید و چشمام بخاطر حس بالا آوردنى که داشتم ، از حس اشک ریختن نم شد. ریسک بزرگى رو قبول کردم اما تجربه کمى هم در این مورد داشتم. و یجورایى، کین هم اینومیدونه.

اون گونمو نوازش کرد.

_تو میتونى همشو ببلعى پرنسس. دفعه بعد قورتش بده. از طریق بینیت نفس بکش.

اون حرکاتشو آروم تر کرد و بدقت منو زیر نظر داشت.بازم همون حس بهم داد و عقب کشیدم و اشک روی مژه هام رو پاک کردم.

_حالت خوبه؟

خوب نیستم اما از زمانیکه قولى دادم که ظاهرا گلوم نمیتونه بهش عمل کنه حس قدرتم کم شده. چشمامو بستم.

_بهم نگاه کن.

موقع نوازش گونم صداش مهربون و محکم بود و بهش نگاهى انداختم.

_اگه نظرتو عوض کردى ، بهم بگو. بعدش این وضعیت رو عوض میکنیم. من هیچوقت تورو مجبور به گذشتن از حدت نمیکنم. اگه حس خوبى بهت نمیده، منم حس خوبى نخواهم داشت.

یه چیزى درمورد حرفى که زد باعث شد تغییری درونم احساس کنم و حفره اى درون دیوارهاى که در قلبم به مدت چند ساله ساخته بودم ایجاد شد.

_میتونى هرچى میخوای بهم بگی. همین موضوع درمورد چیزهاى که نمیخوای صدق میکنه.فهمیدی؟

سرمو دوباره تکنون دادم. اما بجای حس احمق بودن، آروم و مصممم.

__میشه بشینی؟

اون به نیمکت پشت سرش نگاه کرد.

__هرچی تو بخوای پرنسس.

پوزخندی زد.

__مراقب حرفایی که می‌زنی باش.

__امشب نه.

اون با بدن بزرگش روی نیمکت نشست، برای ثانیه ای بخاطر سرد بودن نیمکت بدنش لرزید.

__پاهاتو باز کن.

اون به درخواستم عمل کرد و من جاحوله ای رو به جلو هل دادم و مقابلش پوزیشن قلم رو تکرار کردم.

__فقط کافیه بگی نمیتونی تا ببرمت رو به دیوار بکنمت.

سرمو تکنون دادم.

__شاید بعدا. فعلا سرم شلوغه.

فصل شانزدهم

کین

فهمیدم چرا رنسوم همیشه بهم هشدار میداد از خواهرش دور باشم. این دختر به شدت فوق العاده اس. قبلا فقط یک اعتیاد بود. الان، چیزی خطرناک تره... یه عادت.

اینکه من دوست دارم تماشا کنم یه راز نیست. کارم همینه.

مطالعه و مشاهده.

همچنین با تمپرنس شگفت زده میشم...

اونو درحالیکه دستاشو دور بالشت حلقه زده نگاه کردم. تقریبا ۱۵ سال از زمانی که من یه شب رو اینطوری با یه زن گذروندم میگذره... اما حتی اون زمان هم بیشتر از اینکه یه شب، مست کنارشون بگذروندم نمیخوایدم. هیچوقت دلم نمیخواست در طول شب به یکی اونقدر نزدیک باشم. اما تمپرنس متفاوته.

تمپرنس مثل یه اسلحه کالیبر پنجاه میلی متریه که ناک اوتت میکنه. اما حالا خودمو مجبور کردم که به سر کارم برگردم و فقط برای آخرین بار، پشتشو برانداز کردم. من زنی که درتختم خوابیده رو ترک کردم تا با موضوعی که دلخواهم نیس روبرو بشم.

باید گندی که برادرش زده رو پاک کنم.

فصل هفدهم

تمپرنس

فردا صبح اونروز، در یه تخت خالی و ملافه های بهم ریخته ی که مال من نبودن از خواب بیدار شدم. لحظه ای رو با حس گیجی و وحشت گذروندم تا بیاد آوردم کجام.

با غریبم. نه، اون الان اسم داره. با کین.

برخلاف مشروبی که دیشب نوشیدم خاطرات اتفاقات دیشب بوضوح یادم اومد. بطرز شوکه آوری، سردرد چندانی ندارم، حتی با اینکه چندان با مشروبات سنگین میونه ای ندارم. نکنه بخاطر اون آدمکشه؟

اون دلسردم کرد.

آدمکش.

برادرم یه قاچاقچیه، و منم تا به امروز با کمک الایژا ماشین های زیادی رو باز و قطعاتشو جدا کردم، پس چندان آدم قضاوتگری نیستیم. اما این موضوع یه مقدار متفاوته.

بزرگ تر. ترسناک.

همیشه میتونستم خودمو قانع کنم که کار قاچاق راف یه جنایت بدون قربانیه. میدونم که یجورایی مثل کبک سرمو زیر برف فرو کردم، اما باعث میشد شبها بتونم سرمو روی بالشت بذارم و بخوابم.

با این وجود، آدم های تنگدست نمیتونن انتخاب کنن.

و من در چندسال از زندگیم جز دسته تنگدستان بودم.

اما یه آدمکش؟ در نور صبحگاهی قبول کردن اینطور چیزی خیلی سخت تره.

بوی خوش قهوه به محض اینکه مرد درون افکارم با ماگی در دست به درگاه اتاق رسید، در اتاق پیچید.

_نمیدونستم قهوه چه مدلی میخوری پس برای همین قهوه ساده برات درست کردم.

اون از اتاق رد شد، گوشه تخت ایستاد و اونو به سمتم گرفت. من قهوه گرم رو قبول کردم و از بوی اون قهوه گرون استشمام کردم. بوش کاملاً با قهوه ای که بصورت قهوه صنعتی در کارخانه میخوریم فرق میکنه.

_قهوه ساده هم خوبه.

موقعیکه دستام رو دور ماگ آوردم گرمای قهوه دستمو گرم کرد. وقتی جرعه ای نوشیدم، طعم میوه بهشتی رو داشت. همونطور که قبلاً گفتم، کشتن درآمد خوبی هم داره. نه فقط به اندازه اون قهوه باکلاس، بلکه به اندازه خریدن اون انبار عظیم و داشتن بزرگترین کلکسیون ماشین در دست تعمیر.

وقتی بیاد پول خونی که باعث خرید همه اینا میشه افتادم خوشمزگی قهوه در دهنم ازبین رفت و تلخی جاشو گرفت.

نمیتونم جلوی خودمو از پرسیدن سوالی که در ذهنمه بگیرم.

__چطوری میتونستی با کاری که میکنی عذاب وجدان نگیری؟

صمیمیتی که در چهره کین بود ازبین رفت . بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

چه روش خوبی برای شروع روزت انتخاب کردی تمپرنس!

درحالیکه حس یه عوضی رو داشتم، اونم وقتیکه لباسام بصورت کاملاً تا شده روی صندلی کنار تخت بودن. لباس پوشیدم و قهوه سردمو سر کشیدم. مطمئن نیستم که بخوام باهاش روبرو شم، و اصلاً از اینکه بتونم ازش عذرخواهی کنم اطمینان ندارم.

شجاعتمو جمع کردم و ماگ رو با خودم از اتاق خواب بیرون بردم، خودمو مجبور کردم که تمام پله هارو برای روبرو شدن باهاش پایین برم. چطوریه که دیشب آنقدر حس وابستگی بهش داشتم و امروز احساسم فرق میکنه، باید فقط ازش درمورد برادرم و اینکه چطوری میخواد پیداش کنه شروع میکردم.

اینه که مهممه.

نه چیز دیگه ای.

بدقت از پله ها پایین اومدم و بین راه وقتی روی کابینت آشپزخونه رو دید زدم، مکشی کردم. چه خبره؟

کین موقعیکه پای اجاق گاز وایساده پشتش به منه اما حتما میدونه اومدم چون راست ایستاد. اما همه اینا در مقایسه با دسته روزنامه ای که روی کابینته، در اولویت دوم قرار داره.

نگاهی به کین انداختم و بقیه راه رو پایین اومدم.

__ تو جواب میخوای؟ که چطور میتونم با عذاب وجدانم کنار بیام؟ هرکدوم از اون روزنامه ها رو که میخوای بردار و بهم بگو که آیا دنیا بدون وجود اون آدمهای آشغال جای بهتری نیست؟

یه دسته از اون روزنامه ها رو برداشتم و تیترو خوندم.

دختری که به مدت ۱۶ سال زندانی بود

بلاخره تونست صحبت کنه

و بعدی.

مردی که مسئول تیراندازی در تفرجگاه بود کشته شد

دسته بعدی مربوط به روزنامه پاریسه.

تروریستها با هجوم ماشین به میان جمعیت باعث کشته شدن ۷ نفر شدن.

__اگه نمیخواهی دستای یه قاتل بهت بخوره، سرزنشت نمیکنم. منم برای کاری که میکنم متاسف نیستم.

بلاخره تونستم صحبت کنم.

__پس یعنی بعضی آدم‌ها نیاز به کشتن درونشونه؟ همینه؟ بخاطر پولش نیس؟

__هیچ مقدار پول زیادی نمیتونه منو راضی به انجام کاری بکنه که بعدش عذاب وجدان بگیرم.

به چهره محزونش نگاه کردم و تونستم با تن صداش آرام شم.

این مرد آدمی نیس که همه رو بکشه و ارزشی به جون آدمیزاد نده. اون واقعا ارزش جون آدمیزاد رو بهتر از هرکس دیگه ای میدونه، چون اون میدونه چه حسی داره که ماشه رو بکشه و جون یه انسان رو بگیره.

__باورت دارم.

ماگ قهوه رو روی کابینت گذاشتم و کاغذهای روی اونو مرتب کردم. اون روزنامه با تیتیر دختری که به مدت ۱۶ سال در خونه زندانی بود رو بهش نشون دادم.

__اگه فرصتش پیش میومد خودم این حرومزاده رو میکشتم.

چهره سنگیش چند درجه بهتر شد.

__فقط حرفشو نمیزنم. جدی میگم.

__باورت دارم.

اون کلماتی رو که خودم چند لحظه قبل گفته بودم تکرار کرد.

برای حدودا یه دقیقه، در سکوت بهم زل زدیم و مطمئن نیستم بایدچی بگم.

خداروشکر ، کین اول شروع کرد و موضوع رو تغییر داد.

__چه ساعتی باید سرکارت باشی؟

به ساعت بالای اجاق گاز نگاه کردم.

__هرچی زودتر برم بهتره. معمولا زودتر از بقیه میرم اونجا.

__و دیرتر از بقیه میای بیرون؟

یه سوال نبود ولی با اینحال سرمو تکون دادم.

__معمولا.

__باید این هفته دست از اینکارت برداری.

__برای اینکه باید راف رو پیدا کنیم؟

__من باید روی پیدا کردن راف کار کنم.

دستامو به شکل صلیبی روی سینه زدم.

__منم کمکت میکنم. اون برادرمه. من اون و جاهایی که میره رو میشناسم.

__که دقیقا به همین خاطره که قراره همشو بهم بگی و بذاری به کارم برسم.

البته که نه.

__قرار نیس منو از این موضوع کنار بذاری. تو خودت بهم گفتی اگه این موضوع رو حل

نکنیم من تو خطرم، پس ازم توقع نداشته باش دست روی دست بذارم .

اون دهنشو باز کرد.

__و حق نداری بهم بگی اینکار خطرناکه. قرار نیس از کارایی که میکنی بیخبر باشم.

__آماده سرکار رفتن شو. تو راه درموردش بحث میکنیم.

__تا وقتی که باهام موافقت کنی من مشکلی ندارم.

روی پاشنه پا چرخیدم و به سمت پله ها رفتم، در فکر این بودم که قراره اون رو مجبور به موافقت با چه کارهایی در راه کارخانه بکنم.

کین هنوز هیچی رو نفهمیده.

فصل هجدهم

کین

فکر میکردم تمپرنس موقع رفتن به کارخونه توی ماشین، که چشماش با کلاه پوشیده شده بود تحسین برانگیزه، چون با گیر دادن به موضوع “سازماندهی نجات دادن راف” که البته خودش این اسمو روش گذاشته بود سعی داشت منو قانع کنه که باهاش همکاری کنم، اما نبود. تا وقتی که کارشو در هفت گناهکار دیدم فهمیدم که چه اعجوبه ایه.

این زن وقتی شروع به کار میکنه یه نیروی متوقف نشدنی طبیعته! از روی صندلی دفترش در هفت گناهکار اونو دیدم که یه تولید کننده ی جو رو تهدید کرد چون نتونسته به موقع محصولشو بیاره، تهدید کرد که به خاطر قرارداد اگه تا دوازده ساعت آینده محصول رو به دستش نرسونه علیهش شکایت قانونی میکنه.

بازم، قسمت تحسین برانگیزش این نبود، این بود که وقتی قطع کرد ازش پرسیدم

__موقعی که در مورد شکایت حرف میزدی داشتی بلوف میزدی؟

ابروی تیرشو بالا برد و دستاشو به حالت صلیبی بهم گره زد و گفت:

__من هیچوقت بلوف نمیزنم.

__چرت میگی.

لباش به لبخندی باز شد.

__این حقیقته. اگر اون سروقت مواد تولید رو به دستمون نرسونه، ما همین الانشم رقیبشو دم دست داریم که بتونه جاشو پر کنه. من و کایرا درمورد این قرارداد ماه قبل باهم مذاکره کردیم و اونا حاضرن برای چهل و هشت ساعت بدون گرفتن پول اضافه ای برامون مواد بفرستن. اگه این کله خر میخواد کارو برامون سخت کنه ما هم میتونیم روش کارمون رو عوض کنیم. نقشمون این نبود، اما میذارم فکر کنه که میتونه هفت گناهکار رو در دست بگیره. هیچ چیز سرعت تولید کارخونه رو پایین نمیاره، مطمئنانه اون عوضی های مغروری که فکر میکنن شرکت در دست اوناس.

__چیزی هم هست که توانایی انجامشو نداشته باشی؟

همین امروز شاهد بحثی با یه کارمند، یه مشتری، برنامه ریزی سه مراسم مهم، و به غیر از همه اینا کار کردنش با کیبورد برای چک کردن ایمیل هاش، مرور قراردادهاش و بحث با یه وکیل درمورد تیکه ای از قرارداد که باهاش موافق نبود.

این زن به راحتی کار سه نفرو انجام میده و دارم فکر میکنیم که اون اصلا انسان نیست.

__تو به یک یا سه دستیار نیاز داری.

اون نگاه تیزی بهم انداخت.

__من خودم یه دستیار بودم.

__بازم به کمک بیشتری نیاز داری.

__باور کن میدونم. کایرا هم میدونه. اون نوشته ای گذاشته که به محض اینکه من با تموم

کردن مرور داوطلبان دارای شرایط لازم که به نظر عوضی نمیان، از بین دسته های رزومه

ای که روی میزمه، لیستی انتخاب کنم و اون هفته ی دیگه برای مصاحبه برمیگرده.

اون کپه ای کاغذ سمت راستش گذاشت که دسته ای از قراردادهایی هس که گفته در لیست

بعدی کارهایی هس که باید انجام بشه.

__هیچوقت کارات کمتر نمیشه؟

__تاحالا که نشده.

با تکنون دادن سرش جواب داد.

به ساعت دیواری نگاهی انداختم و فهمیدم تقریبا ظهر شده که دلیل قار و قور شکممو نشون

میده.

__تو بیخیال غذا خوردن شدی؟

قبل از اینکه جوابمو بده تلفنش زنگ خورد و اون دهن کجی بهم کرد و با خوشحالی جواب داد اما در تن صدایش استرسی رو حس کردم و فهمیدم اون ممکنه در تظاهر خوب باشه اما شغلشو دوست نداره . درواقع، اون فقط داره تحملش میکنه.

__امروز احتمالاً بتونم انجامش بدم .چه ساعتی؟

اون مکشی کرد و بهم نگاه کرد.

__الآن؟ فکر میکنم بتونم این کارو بکنم .در رستوران طبقه ی بالا ببینمت؟

__پس دفتر برنامه ریزیم رو هم میارم. ممنون که باهام تماس گرفتی ایو^{۱۰}.

تمپرنس گوشی رو قطع کرد.

__موضوع چی بود؟

اون مدادی برداشت و دور انگشتاش چرخوند.

__یه مراسم احتمالی دیگه.

__زن ،تو نیاز به غذا خوردن داری.

__میخورم. همین الآن جلسه سر نهارم جور شد.

__یا مسیح، هیچوقت تموم نمیشه .با کی ملاقات میکنی؟ سوابقشو لازم دارم .تو مقابل کسی

که من باهاش موافقت نکنم نمیشینی.

تمپرنس چشماشو تو حدقه چرخوند.

__اون یه تهدید نیست، یه دوسته، یه دوست جدید.

ye^{۱۰}

__دوست جدید؟ ازش خوشم نمیاد.

__لازم نیست تو خوشت بیاد، اما ایو یه تهدید نیست. اون صاحب چند تا مغازه در خیابون کوارتره.

__چه مغازه هایی؟

__مثلا یکیش لباس زیر فروشیه.

__پس بعد از کار... قصد خرید داری؟

__به همین خیال باش.

تمپرنس موقع بلند شدن و دفترشو برداشتن این حرفو زد.

اوه تمپرنس، اصلا نمیدونی چه خیالی در سر دارم.

فصل نوزدهم

تمپرنس

بعد از هشدارى كه كين بهم بابت اينكه هيچى درمورد هويتش، برادرم، يا وضعيت فعليمون نگم، به سمت رستوران رفتيم تا با ايو ملاقات كنيم.

وقتى كه روى صندلى روبه روى ايو نشستم تونستم نگاهشو از كنار بار كه نشسته بود حس كنم. اگه كسى منو بينه فكر ميكنه كه بعد از نشستن كنارش اونم تمام روز، به اين نگاه موشكافانش عادت كردم اما اينطور نيست.

قبل از اينكه بدونم كين كى بود، اون منو شگفت زده كرد. الان؟ شگفت زدگيم به مرحله ي خطرناكى نزديك شده.

اون اصلا شبیه چیزی كه انتظار داشتم نيست. فكر ميكردم گوشه دفترم ميشينه و مراقب دره. مثل اسكار وقتيكه از كايبرا محافظت ميكنه اما كين منو با كمك كردنش شوكه كرد. وقتى كاغذهاى فاكتر از روى ميزم به زمين افتاد اون تك تكشونو برداشت و مرتب كرد. چند دقيقه طول كشيد تا اين حقيقت رو تحليل كنم كه مردى كه دستش تا حالا بيشتر به گلوله خورده تا كاغذ، فاكتر هامو به ترتيب حروف الفبا دسته بندى كرد.

قطعا اين موضوع چيزى فراتر از شخصيتشه اما بازم اون به سرعت دست به كار شد .

به مدت طولانى در كارخانه جزو دسته زنان كم اهميت اونجا بودم و برام عجيب بود كه يه نفر بخواد بهم كمك كنه.

__تو شديدا عصبى هستى، موضوع چيه؟

ايو منو بررسى كرد و انگار داشت تمام حرکاتمو زير نظر ميگرفت.

__هيچى حالم خوبه. امروز صبح قهوه زياد خوردم.

__براى اون اضطرابت بايد يه خورده ويسكى بنوشى .

__ من نمینوشم. بین ساعت های کاریم ویسکی نمینوشم.

__ حق داری اما من میخوام یه خورده ویسکی سفارش بدم. امروز عصر سر کار نمیرم. جی پی در نبود من و بعضی کارمندا کارهارو اداره میکنه و بعد از اتمام کارم به راننده زنگ میزنم تا منو به خونه برسونه.

__ راحت باش. خوشحال میشم که تمام ویسکی هامون رو بیارم تا بتونی همشونو تست کنی.

سرمو به سمت گارسون تکون دادم و ایو به اون یه ویسکی سفارش داد و منم برای هردومون پیش غذا سفارش دادم. وقتی که گارسون ازمون دور شد به سرکارمون برگشتم.

__ درمورد این مراسمی که میخوای برگزار کنی بگو.

پشت تلفن، ایو در مورد برگزاری یه شب تست ویسکی گفت که میخواد از این طریق مردم رو به مغازه لباس زیر فروشی جدیدش بکشونه.

__ میخوام اسمشو شب فریسکی^{۱۱} در گربه زیبا بذارم.

__ اینکه عالیه.

__ منم همین فکرو میکنم. رقبام تو کار شامپاین و خرید شبانه ان اما اون دیگه خسته کننده شده. ویسکی جالبتره و با ذائقه ی مشتریان بیشتر جوره.

دفتر برنامه ریزیم رو باز کردم.

__ به چی فکر میکنی؟

درمورد چند تا تاریخ صحبت کردیم و بالاخره یه تاریخ مشخص پیدا کردیم. در بین گفت و گومون نتونستم جلوی خودمو بگیرم که چند بار به کین نگاه نکنم. وقتی دفترچمو بستم و سعی کردم یه بار دیگه بهش نگاه کنم ایو سرشو تکون داد.

^{۱۱} فریسکی کلمه ای ترکیبی به معنای ویسکی رایگان میباشد

__واقعا دختر، اصلا هم ضایع نیستی.

اون سرشو گردوند و از چرخوندن سرش فهمیدم که کین رو نگاه کرد و توجهش به من برگشت.

__حالا فهمیدم.اون مرد خوش شانس کیه؟

مکشی کرد و انگشتش رو بالا گرفت.

__صبر کن. اون خودش مگه نه؟ همونی که احساساتی نسبت بهش داشتی و اسمشو نمیدونستی.

__هیش. خواهش میکنم هیچی نگو. احساساتی ندارم.هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده.

اون به صندلیش تکیه داد و چونشو بالا آورد.

__واقعا دروغگوی افتضاحی هستی. اون خودش. حالا میفهمم چرا هی به اون کلاب میرفتی. منم اگه جات بودم میرفتم. البته اگه مرد خودمو نداشتم. اون واقعا جیگره.

__واقعا هیچی نیست. به هیچ جایی نمیرسه.

__حتی با وجود اینکه این حرفارو زدم میخوام پشون بگیرم چون نمیخوام حقیقت داشته باشه. اما بازم چه طور میتونن واقعیت داشته باشن؟

اون یه آدمکشه. ما میخوایم برادرمو پیدا کنیم ،بفهمیم چه طور برادرمو سالم نگهداریم و از شر آدمایی که میخوان اون بمیره خلاص بشیم. و بعدش... تموم میشه .به همین سادگی

نگاه ایو حالت مسخره کننده ای بخودش گرفت.

__دختر، من از اینکه نخوای با یه مرد باشی خبر دارم. حتی درمورد تنفرت از مردا هم خبردارم، یا اینکه بخودم میگم که میدونم که البته این مشکل تو نیس. بعضی مواقع دنیا نقشه دیگه ای برات کشیده و هیچکاری نمیتونی براش بکنی.

اون تظاهر کرد که دستشو برای کیفش که آویزونه دراز کرد و نگاه گذرای از بالای شونش به اون انداخت. چند لحظه بعد، اون به سمتم چرخید.

__اون نمیتونه نگاهشو ازت بگیره.

__چیزی که تو فکر میکنی نیس.

__هیچی نگو دختر، اون انگار داره تورو با چشماش میبلعه. یجوریه انگار که بعد از اینکه برگر جلوی خودشو خورد همینجوری تورو یه گوشه میکشونه و میبلعه.

اون دروغ نگفت. وقتی نگاه کین به من افتاد، عطشش غیرقابل انکاره.

زمزمه کردم.

__نمیدونم باید چیکار کنم.

__اون آدم خوبیه؟

سوال ایو یه سوال آسون برای همه هس اما من خشکم زد. اون یه آدم خوبه؟

__فکر میکنم بستگی داره خوب رو چطور معنی کنی.

__کتکت زده؟ بهت فحش داده؟ کاری کرده حس کنی احمقی؟

در نگاه ایو چیزی دیدم و بدم میاد که فکر کنم اون درمورد این چیزا تجربه داره اما با توجه به طرز سوال پرسیدنش، میدونم که داشته.

__نه، البته که نه.

__بی فکره؟ دروغ میگه؟ عوضیه؟ با حیوون ها و بچه ها بدرفتاری میکنه؟

سرمو تکون دادم.

__نه، اگرچه هیچوقت با یه بچه یا حیوون ندیدمش.

__ فکر میکنی اگه باشه بدرفتاری میکنه؟

اون رو تصور کردم اما واقعا نمیتونم.

__نمیتونم تصور کنم همچین کاری بکنه.

__بخاطرت حاضره یه جسد رو مخفی میکنه؟

اون سوال منو کاملا شوکه کرد.

__چی؟

__به هر قیمتی که شده پشتته؟ تا حالا همچین حسی داشتی؟

اون نمیدونه، اما کین همین الانم بطور فیزیکی پشتیبان منه و هرکاری از دستش بریاد انجام میده تا کمکم کنه.

__آره اینکارو میکنه.

__باهات مهربونه؟ کمکت میکنه؟ همیشه توجه داره که ارضا بشی؟

خوش شانسیم که درحال جویدن چیزی نیستم وگرنه سرفم میگرفت.

__اه البته.

__پس اون مرد خوبیه، یا حداقل به اندازه کافی خوبه.

من به گزینه هاش برای یه مرد خوب بودن فکر کردم و این منو متعجب باقی گذاشت. همه چیزایی که اون گفت ، چیزای مثبت و منفی ، خوب رو از بد جدا میکنه...اما بازم چیز بیشتری باید باشه، مگه نه؟

هیچ مقدار پولی نمیتونه منو مجبور به انجام کاری کنه که بعدا عذاب وجدان بگیرم.

امروز صبح کین بعد از اینکه اون سوال رو ازش پرسیدم اینجوری بهم جواب داد. اون ممکنه کار بدی انجام بده ولی این موضوع اونو آدم بدی میکنه؟ برادرم تابحال کارهایی که کرده در دسته بد قرار میگیرن اما منو شدیداً دوست داره و هرکاری برام انجام میده. فکر نمیکنم اون آدم بدی باشه.

در پایان روز، اینه که مهمه. درسته؟

حرفهای ایو باعث شد ذهنم تا پایان روز درگیر باشه، باعث شد تصمیم گیریم برای مردیکه روبروی میزم نشسته پیچیده تر بشه. حضور کین باعث شد در هر حرکتی که میکنم وسواس به خرج بدم. در وسط مرور کردن رزومه های مختلف، ذهنم به سمت اتفاقی که دیشب افتاده بود رفت.

و مخلوط عجیبی از آسیب پذیری و قدرت آشکار شد.

تمرکز کم بطور کامل از بین رفت و لب تابمو بستم.

__ برای امروز دیگه بسمه.

ابروی کین بالا رفت.

__ مطمئنی؟

سرمو تکون دادم.

__آره . مغزم دیگه کار نمیکنه.

اون بلند شد و دستشو کش آورد.

__بلاخره. در طول کارم چندروز پرکار داشتم اما تو مثل یه اسب کار میکنی.

__مطمئن نیستم این یه تعریفه یا نه.

لب تابمو از برق کشیدم و صندلیمو چرخوندم تا کیفمو از روی زمین بردارم. موقعیکه برش داشتم ،میخواستم اونو سر جاش برگردونم ، اما کین پشت سرم بود.

صدای حرکت کردنش رو نشنیدم اما اونجا حسش کردم.

__تو باهوشی. مصممی. منظمی. تحت تاثیر قرار گرفتم. بعنوان تعریف اونو گفتم.

میخوام در حرارتش ، یا در عطر چوبش غرق بشم اما کلمات صمیمانش منو محتاط کرد انگار که یه چیزی رو این وسط نمیفهمم.

با صندلیم چرخیدم تا باهاش روبرو شم.

__چرا حس میکنم چیزی ازم میخوای؟

اون یه دستشو روی دسته صندلی گذاشت .

__چون میخوام.

ضربان قلبم تندتر شد.

__چی؟

__تورو . لخت میخوام.

آتشی در پایین شکمم شعله ور شد ، نه بخاطر حرفاش ، بلکه بخاطر نیازی که درونش هس. میخوام ازش اطاعت کنم. هرچیزی که ازم میخواد رو بهش بدم. و این منو میترسونه.

چطور بهش اجازه دادم اینطور تاثیری روم بذاره؟

_لازم نیس باهام لاس بزنی که اینطور چیزی رو بخوای ، هردومون هم میدونیم.

سعی کردم به جای دیگه ای نگاه کنم اما اون صندلی رو بیشتر بخودش نزدیک کرد و یکبار دیگه توجهمو به سمت خودش جلب کرد.

_منظورت چیه؟

نگاهش کردم.

_همین الانم داری منو میکنی. لازم به دلربایی نیس. تقریباً کار همیشگیته..مگه اینکه دنبال چیز دیگه ای باشی.

چشماشو باریک کرد و به مدت طولانی ، سکوت سنگینی بینمون جاری بود.

_نمیفهمی. چطور ممکنه نفهمی؟

درحالیکه سرشو تکون میداد ابروشو بالا برد.

_درمورد چی حرف می‌زنی؟

_تو درمورد ارزش خودت هیچی نمیدونی.

_نمیدونم درمورد چی داری صحبت میکنی.

_معلومه که نمیدونی.

اون دسته صندلی رو ول کرد و راست ایستاد.

_بیا بریم.من گشتمه.

فصل بیستم

تمپرنس

تنش بینمون تا خونه ی کین ادامه داشت. چه طور جرات میکنه بگه من ارزش خودمو نمیدونم؟ من مشکلی با اینکه کی هستم و چیکار میکنم ندارم.

وقتی که درهای گاراژ پشت سرمون بسته شد یه ضرب کلاهو از سرم کشیدم.

__تو میخوای هر سری منو وادار کنی این کلاهو بپوشم؟

اون غرید.

عالی شد! الان حتی حرفم نمیزنه! فوق العاده اس!!!

وقتی در ماشینی که امروز باهاش رفته بودیم باز کرد و منتظر موند تا بیرون برم، هنوز داشتم وسایلمو جمع میکردم که ماشین دیگه ای رو دیدم. این یکی رو توی کلکسینش ندیده بودم. البته شاید به خاطر این بود که آنقدر کوتاه بود که بینشون پنهان شده بود. اون یه آئودی فوق العاده بی همتای مشکی سدان بود با شیشه های کاملاً دودی شده که فقط منو بیاد فیلم ترنسپورتر^{۱۲} انداخت که . کین حتما جیسون استاتهام رو تو همه چی شکست میداد مخصوصاً در باحال بودن.

^{۱۲} فیلمی با بازی جیسون استاتهام که در آن نقش اصلی ماشین آئودی مشکی دارد.

اون کیف روی دوشمو ازم گرفت و به طرف آسانسور رفت اما بهم اجازه داد کیف پولیمو خودم حمل کنم.

__خوب برای شام چی داریم؟

اینو پرسیدم تا سکوت مسخرشو توی آسانسور هم ادامه نده.

__سوسمار.

سرمو به شدت برگردوندم تا ببینمش

__جدا؟ تلاش میکنی تا یه دختر اهل مرداب حس کنه توی خونه اس؟

قیافش اخم آلود شد.

__تو باید سعی کنی دیگه اینو روی دوشت نندازی. خیلی بزرگه. شاید من فقط سوسمار

دوست داشته باشم. گوشت کم چرب. سالم. و امروز صبح درستش کردم.

زمزمه کردم:

__اوه.

اون جوابی بهم نداد و آسانسور وقتی به طبقه ی سه رسید توقف کرد.

وقتی درو باز کرد ازش پرسیدم:

__چی تو طبقه ی دومه؟

__نانیا(nanya)

دهنمو باز کردم تا بپرسم چی؟ اما یهو فهمیدم.

__بهم ربطی نداره؟ مثل اسم شرکت؟ راستی خیلی بامزه بود .

بالاخره صورتش نرم شد.

__من حس شوخ طبعی ندارم.

وقتی از آسانسور خارج شدیم من کنجکاو بهش نگاه کردم..

__تو واقعا بهم یه سرنخم نمیدی؟ اصلا؟

__اون جا جاییه که کار میکنم.

__اها! قلب غار خفاشی.

این توضیحم ارزش یه خندشو داشت.

__همچین چیزی.

__هنوز هیچی درمورد برادرم پیدا نکردی؟

کین سرشو تکون داد.

__من میتونم از روی استفادش از کارت اعتباریش و یا هر راه قابل ردیابی دیگه ای ردشو
بزنم. اما رنسوم کاملاً ناپدید شده. بهترین شرایط اینه که از تو استفاده کنن تا بهش برسن و
بیرون بکشنش.

__ولی این اتفاق نمیفته.

__نه ما نمیداریم اتفاق بیفته.

چرخید و به سمت یخچال رفت.

__اگر با سوسمار مشکل داری مرغم دارم.

جلوی بار نشستم.

__سوسمار خوبه. به هر حال مزه ی مرغ میده.

نمیدونستم تماشای مردی در حال آشپزی میتونه آنقدر سکسی باشه. همچنین مطمئنم که تنها زنی نیستم که اینجوری فکر میکنه. اگرچه، میدونم تنها زنیم که این فکر درمورد کین...داره. یا هر نام فامیلی که داره.

بخودم میگم لازم نیس بدونم، اما دارم دروغ میگم.

میخوام هم این هم خیلی چیزای دیگه درموردش بدونم، که همش اشتباهه.

موقعیکه فهمیدم دارم وابسته میشم تمام چیزایی که میخواستم بدونم رو بیخیال شدم، اما الان یه چیزایی تغییر کرده. انگار که عقل از سرم پریده.

کین خطرناکه، و اصلا ربطی به این موضوع نداره که همین الان میتونه با چاقویی که در حال خرد کردن سبزیجاته، کلمو بکنه. بودن در نزدیکیش و دیدن اون که چطور منو میکنه منو از پا درمیاره.

صحبت از اون شد...یادم به حرف‌هاش که منو لخت میخواد افتاد و نوک سینه هام دوباره سفت شد. چرا یه لباس سفید با سوتین براق زیرش پوشیدم اونم وقتیکه اون دوروبرمه؟ واقعا برام سواله.

روی صندلی پایه بلندم چرخیدم و نگاهمو از ماهیچه بازوش موقعیکه در حال خرد کردنه گرفتم، چون نمیتونم این حجم از سکسی بودن رو تحمل کنم. از روی صندلی پایین اومدم، تصمیم داشتم بین خودمون فاصله بندازم تا بتونم سرمو از این افکار دیوانه کننده پاک کنم. جلوی قفسه کتابی که بصورت تصادفی کتابهای چیده شده بود وایسادم. کنار کتابها کاسه چوبی تراش خورده ی پایه داری بود که دورش کاسه های کوچیکتر چوبی قرار داشتن. کاسه کوچک رو به آرومی پایین آوردم.

__این پوسته چوبی نارگیله؟

کین از سرشونه نگاهی بهم انداخت ، دید کجا ایستادم و سرشو تگون داد.

__این برای کاواست.

__کاوا^{۱۳}؟

__یه نوع نوشیدنی که توسط مردم جزیره ساخته میشه.اون کاسه هارو از یه ریش سفید روستایی در فیجی هدیه گرفتم.

از عکسای کنار اتاق شیروونی حدس زدم که به مسافرتها ی زیادی رفته، اما کلمه ی ریش سفید روستایی در فیجی باعث شد فکر کنم سفرش اصلا شبیه سفرهای کارمندان کارخونه که با لندکروزرشون به مکزیك می رن نیست.کاری که هرگز انجام ندادم.

__فیجی؟ وای!

__اونو به تاهیتی ترجیح میدم. تجاری بودنش کمتره. چندتا مکان برای خودت بودن و تنهایی داره. مردم خوبی هم داره.

__من هیچوقت از ایالت لوئیزیانا^{۱۴} خارج نشدم.

اینبار اون به سمتم چرخید.

__واقعا؟

سرمو تگون دادم.

^{۱۳} kava

^{۱۴} از ایالت های جنوبی آمریکا است. از نظر مساحت لوئیزیانا رتبه سی و یکم و از نظر جمعیت رتبه بیست پنجم را در بین ۵۰ ایالت آمریکا دارد. باتون روژ مرکز این ایالت بوده و شهر نیواورلئان بزرگترین شهرش است؛ [۳] همچنین قسمت های زیادی از خاک این ایالت تحت تأثیر رودخانه می سی سی پی است و عقب نشینی این رودخانه باعث بوجود آمدن دلتاها و مناطق باتلاقی زیادی شده است.

_آره. ما پول زیادی نداشتیم. تعطیلات برای یه بچه، گشتن در شهر، تماشای مراسم تشییع جنازه بود. در دانشگاه، مواقعی که سرکلاس نبودم، کار میکردم. پول اضافی برای سفر به پاناما یا جاهای دیگه ای که بقیه مردم به اونجا می‌رن نداشتیم.

_اگه میرفتی از فیجی خوست میومد.

_مطمئنأ.

خندیدم.

_کی خوشش نمیومد؟

اون لبخند زد.

_ولی احتمالاً از کاوا بدت میومد. حداقل، اولش. شبیه آب کثیفه و مزش هم همینطوره. یه ریشه هس که از زمین بیرون میارنش و در یه کیسه میذارن و در آب میخیسونن.

_چرا یه نفر باید دلش بخواد اینجور چیزی بخوره؟ بنظر من زجر کننده میاد.

همون لحظه که گفتمش، پشیمون شدم چون لبخندش عریضتر شد و تونستم چال گونه هاش رو ببینم. اصلاً منصفانه نیس.

_بعد از یه روز طولانی کاری، مردان دور هم جمع میشن و یکیشون کاوا درست میکنه. اونا میشینن و پشت سرهم با کاسه کاوا میخورن. بعد از حدود بیست کاسه، یه حس شادی با چندتا اثر جانبی بهت دست میده. آرامبخشه و یه مقدار توهم زاست.

_بیست کاسه؟ از اون آب کثیف؟

_این چیزیه که اونا دارن و یه رسم باستانییه. اینجوری باعث میشه آرام باشن، میراثشونه.

_و برای چی ریش سفید روستا اینو بهت داد؟

__چون در حقش لطفی کردم.

__کیو براش کشتی؟

این سوالو بدون فکر کردن ازش پرسیدم و بخاطر از بین رفتن لبخندش دوست دارم بخودم لگدی بزنم.

__هیچکسو نکشتم.

کین نگاهشو به تیکه های خرد شده انداخت.

کاسه کوچیک رو داخل کاسه بزرگتر گذاشتم و از اتاق نشیمن به آشپزخونه رفتم و کنارش وایسادم.

__یه حرکت احمقانه بود. متاسفم.

دستاش هنوز کنار اجاق مشغول بود . نگاهشو به سمتم آورد و چشماش با شور درخشیدن.

__خیلی چیزا درمورد من هس که نمیدونی. به چند دلیل، فکر کردم توممکنه بفهمی، اما ظاهرا نمیفهمی.

__متاسفم.

نفسی کشیدم و بازدم آرومی پس دادم.

__من در اینکار خوب نیستم .دوستی ندارم. رابطه ای ندارم. برادرمو دارم، یا حداقل داشتم.

سرمو تگون دادم.

__هیچ بهونه ای نمیارم. فقط دارم بهت میگم. من در منطقه مرداب بزرگ شدم و خودم با تکه ای چوب روی خاک الفبا یاد گرفتم. وقتی برای چندسال پول خرید بنزین برای رفتن به

مدرسه رو نداشتیم مادرم خوندن رو با کتابهایی که راف دزدیده بود بهم یاد داد. من معمولی نیستم کین. نمیدونم معمولی بودن چه معنی داره.

عصبانیت درون چشماش از بین رفت.

__منم نمیدونم معمولی بودن یعنی چی، پس فکر میکنم هردومون در یک جایگاه قرار داریم.

چاقوشو روی کابینت گذاشت و قدمی به سمت من برداشت و منو کنار کابینت گیر انداخت.

زمزمه کردم.

__معمولی از سرمون هم زیاده.

__دقیقا درسته.

کین سرشو پایین آورد و لبشو روی لبم گذاشت.

__شام دیر آماده میشه چون تمام روز رو میخواستم ببوسمت. بخودم گفتم صبر میکنم اما

دروغ گفتم.

بوسش مثل خودش یه معماست. هم سخت هم نرم. پیچیده اما ساده. و بیشتر از همه، اون

به شکل مدهوش کننده ای خوشمزه بود.

اون از لباس استفاده نکرد. از کل بدنش استفاده کرد. با دستاش که در موهام فرو رفته، اون

منو چرخوند و به سمتی برد که به کابینت های پایینی آشپزخونه تکیه دادم.

وقتی موهامو در حالت آشفته ای ول کرد، عقب کشید.

__من تورو همینجا میکنم مگه اینکه بخوای چیزی بگی.

ساکت موندم. میتونم برای شام صبر کنم.

فصل بیست و یکم

کین

از میزم دور شدم و به ساعت نگاهی انداختم.

سه صبحه.

چندین ساعته در حال جستجو ام و هیچ چیزی درمورد رنسوم گیر نیاوردم. باید باهاش حرف بزنم و گر نه این وضعیت حتی بدتر هم میشه.

وقتی مونت منو در جریان اوضاع قرار داد، نه فقط اینکه نمیدونست با تمپرنس در ارتباطم، همچنین نمیدونست که محموله اینبار رنسوم که باعث شروع این وضعیت شد چیه. انسان.

رنسوم قدم در مسیر بدی گذاشت. کاری رو که همیشه ازش متنفر بود برعهده گرفت، چرا، نمیدونم. چون اون همیشه از قاچاق انسان متنفر بود.

حالا، یه جایی اون بیرون با محمولش مخفی شده، چون حدس میزنم اگه اینکارو تموم میکرد نمیتونست بدون عذاب وجدان زندگی کنه. حتی با اینکه میخوام بخاطر بخطر انداختن خواهرش، دندوناش رو توی دهنش بریزم، نمیتونم سرزنشش کنم.

هنوز نمیدونم چه کسی قرار بود اون محموله رو از رنسوم تحویل بگیره، اما بر اساس وضعیت موجود و با توجه به مبلغ بالای پولی که پرداخت شده و اورژانسی بودن کار، اون کسیه که نمیخواد گیر بیفته، اونا میخواستن اینکار در دو هفته انجام بشه. من تا شش هفته مهلت خواستم. و ما برای یه ماه قرارداد بستیم اما فهمیدم که اونا خوشحال نبودن. که بدین معنی که وقت اضافی که گرفتم ممکنه اصلا ارزشی نداشته باشه. اگه درمورد این قضیه حق با من باشه، کمتر از اون چیزی که توقع دارم وقت داریم و همین الانم آدمهای زیادی بغیر از من بدنبال رنسوم هستن.

من اول باید پیداش کنم. تنها راه حل موجود همینه.

تمپرنس گفت:

_فکر کنم یه ایده دارم.

همونطور که به تخت برمیگشتم صداش منو ترسوند.

_فکر کردم خوابیدی.

در تاریکی اتاق ، بزور تونستم چهره لجبازشو ببینم.

_فکر کردی وقتی نصف شب از اتاق رفتی و ناپدید شدی نفهمیدم؟

_ایدت چیه؟

اون نفس عمیقی کشید ، انگار که مطمئن نبود میخواد اونو باهام درمیون بذاره.

_باید برام قسم بخوری که به هیچکس نمیگی. هیچکس.

میتونستم براحتی قسم بخورم.

_پیمان خونی هم میخوای؟

حالا که چشمام به تاریکی عادت کرده، دیدم که دماغشو خاروند. نباید آنقدر بامزه باشه اما اون تمپرنسه.

_میخوام از ریختن خون جلوگیری کنم .مرسی.

_پس ایدت چیه؟

_یه جایی هس که راف ممکنه رفته باشه. یا اگه هنوز اونجا نرفته باشه، ممکنه بخواد بره.

_کجا؟

_مرداب.

_مسیر رو بهم نشون بده.

به حرفم خندید.

_اگه هم میتونستم آدرسشو بهت بدم،هرگز پیداش نخواهی کرد.

_پس فکر میکنی چطور قراره برم اونجا؟

__تو نه، ما.

میترسیدم که همین حرفو بزنه.

__اول از همه چیز، ما یه قایق ملخی میخوایم. و باید قرارهای امروز رو تغییر بدم.

فصل بیست و دوم

تمپرنس

قایق آبو میشکافت و جلو میرفت. باعث شد لبخندی روی لبم بیاد. یادم رفته بود چقدر این حس رو دوست دارم. مثل پرواز میمونه.

__مطمئنی میدونی کجا داری میری؟

کین بلند تر از غرش صدای موتور فریاد زد. سرعتمو در حدی که بتونم فقط یه دور بزنم پایین آوردم.

در حالی که میخندیدم فریاد زدم:

__نه. گم شدیم و احتمالا باید تمساح شکار کنیم تا بخوریم.

دستاشو روی زانوم گره زد و در حالتی سعی داشت تا حدی که میتونه از سر جاش خم بشه و پشت سرمونو نگاه کنه گفت:

__بههم بگو داری دروغ میگی.

__نمیتونم. ما تا وقتی که درختی که دنبالشیم رو پیدا نکنیم گم شدیم.

__یه درخت؟؟؟ و شاید از وقتی که تو آخرین بار به اینجا اومدی ناپدید شده باشه.

خدای من تمپرنس، واقعا؟؟؟

__یکم ایمان داشته باش.

وقتی که صد یارد اونطرف تر چیزی که دنبالش میگشتم رو پیدا کردم فریادی از سر شوق کشیدم. بی تردید خودش. راف بههم گفت هندی ها شاهپسندهارو جوری کنار هم گره زدن تا بتونن راهی که نیاز دارن رو پیدا کنن. علی رغم درست بودن یا نبودنش باعث شد کمکم کنه که در ذهنم این مکان خصوصی اینطوری نشانه گذاری بشه.

__ما اینجا برمیگردیم و تا چند دقیقه به شمال میریم.

کین نگاهی نا مطمئن بههم انداخت اما باهام بحثی نکرد. درست مثل ضرب المثل کوری عصاکش کوری دگر شود اما خوب راهکار بهتری نداشتم تا راف رو پیدا کنم. هیچکس مرداب رو مثل برادر من نمیشناسه. اون کل زندگیشو اینجا گذرونده. اولش برای ماهی گیری و بعد برای قاچاق.

من فقط در حدی بلدم که خودمونو به یکی از کلبه ها برسونم. یا فقط خودمونو گم و گور کنم. درصد شانسم پنجاه پنجاهه.

درست به سمتی پیچیدم که یه کُنده ی آشنا جلوم دیدم. یا حداقل امیدوارم آشنا باشه.

یه مرغ ماهیخوار درست جلوی رومون به داخل آب شیرجه زد و یه ماهی قاپید و درست قبل از اینکه روی درخت مرگ بشینه اونو خورد. به کین اشاره کردم تا اونو نشونش بدم.

__اونو میبینی؟ اون هنوز نوجوانه، هنوز خیلی جای رشد داره.

__از کجا میدونی؟

معمولا تلاش میکنم تا دانش مردابیمو پنهان کنم اما یه چیزایی درمورد کین باعث میشه برگشتن به اینجا متفاوت باشه.

__تو خونمه.

برای اولین بار این واقعیت باعث نشد فکر کنم کم ارزشم. فقط یه واقعیت بود. شاید اون روی من تاثیر داره.

یه نقطه از جایی که مد نظرم بود از این فاصله دیده شد.

__اونجا، اون بالا. میبینیش؟

کین سرشو به همون طرف که نشونش دادم چرخوند و گفت.

__آروم بهش نزدیک شو.

به مخزن فشاری آوردم و سرعت رو در حدی که فقط به طرف کلبه مارو بکشونه، کم کردم.

برام جای تعجب داشت که وقتی بهش گفتم من میروم باهام بحثی نکرد.

__این به این معنی نیست که اونا نمیشنون ما داریم میریم.

صدای موتور قایق برای یه ناشنوا هم بلنده. برای همینه که ما داد میزدیم تا از پشت گوش بندامون صدای همو بشنویم.

__نگرانیم بابت این نیس.

اون یه هفت تیر در آورد و به طرف کلبه نشونه رفت.

__به برادر من شلیک نکن.

__اگر اون اول شلیک کنه من هیچ تضمینی نمیدم.

در حالتی که میدونستم همچین چیزی اتفاق نمیفته طوری دور زدم که همه ی دست اندازها و مانع هایی که برای بریدن موتور قایق و محافظت از کلبه طراحی شده بود رو پشت سر بگذارم. وقتی گوش بندهامو درآوردم اول از همه سکوتی سخت به گوش هام فشار آورد. به جز صدای خش خش برگ موقع وزیدن نسیم و صدای پرنده ها و جریان آب هیچی نبود.

__اون اینجا نیست.

به خودم اجازه ندادم که به اینکه اینجا میاد امیدوار باشم. اما خوب نتونستم جلوی ضربه ی ناامیدی به خودمو هم بگیرم.

__شاید الان نه. اما حتما اینجا بوده.

کین از روی قایق پرید و منم عبوسانه همین کارو کردم.

__اینجا منتظر بمون.

اون آروم به طرف کلبه رفت و آروم در رو باز کرد و سرشو داخل برد و داد زد:

__هیچکس اینجا نیست.

قایق رو بستم و به طرف در رفتم. به محض اینکه از آستانه ی در رد شدم متوجه چیزی شدم. راف قبلا اینجا بوده.

__خیلی وقت نیس که اینجا رو ترک کرده.

__و ظاهرا میدونسته یکی ممکنه اینجارو بگرده.

کین به طرف دیوار اشاره کرد.

چهار کلمه ی درهم پیچیده روی چوب دیوار نوشته شده بود که فقط من میتونستم بخونمش. خوب دستخط راف زیاد خوب نبود.

کین پرسید:

__چی نوشته؟

قلبم فشرده شد وقتی اونو خوندم:

دنبالم نگرد.

__حرومزاده.

__اوهوم.

همه ی هیجانی که در این سفر داشتم دود شد و به هوا رفت.

__اون نمیخواه کسی پیدااش کنه.

__خیلی خیلی بده.

کین چرخید و محکم به در ضربه زد.

__لعنت بهت رنسوم.

دور تا دور کلبه رو گشتم به این امید که یه تصویر از چیزی که واقعا اتفاق افتاده ببینم. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و تصور کردم که راف روی سه پایه اش نشسته و داره یه تمساح کوچیک کباب میکنه.

__اون از گرسنگی تلف نمیشه. آسیبی ندیده. فقط ناشیه. اما نقشه اش چیه؟ اون قطعا یه نقشه ای داره.

به کین نگاه کردم.

__اون باید بدون منو هم تو این مسئله کشونده، درسته؟

کین به موافقت سرشو تگون داد.

__و اون میدونه مونت نمیداره اتفاقی برات بیفته. پس در نظر گرفته که تو در امانی.

__خوب فکری کرده!

__نه حق با اونه. این چیزیه که میتونسته روش حساب کنه.

__حالا چیکار کنیم؟

فصل بیست و سوم

کین

تمپرنس ممکنه همین الانم از این قسمت از نقشش دست کشیده باشه اما من هنوز از جستجوی کلبه دست نکشیدم. کنار هیزم ها دست کشیدم و کاغذی دیدم. از ورای شونم نگاه گذرایی انداختم و دیدم که اون از در خارج شد، به سرعت برش داشتم و توی جیبم چپوندم.

ممنونم رنسوم.

تلفن یکبار مصرفی که با خودم آورده بودم رو روی هیزم ها انداختم. فقط یه شماره روش بود پس براش سوالی پیش نیاد که باید به کی زنگ بزنه.

بلند شدم و بدنبال تمپرنس رفتم.

__ فکر میکنی میتونی بدون گم شدن مارو به اسکله برسونی؟

__ شاید.

تمپرنس سوار قایق ملخی شد و مثل اولین بار که دیدم پشت صندلی کاپیتان نشست، از توانایی هاش متعجب شدم.

بقیه زن ها ممکنه حتی از عنکبوتی که اون براحتی از قایق بداخل آب انداخت وحشت زده بشن، تمپرنس فقط به آرومی به تمساح هایی اشاره کرد که بقیه زن ها اینجور اشاره ای به گلها میکنن.

اون واقعا شاهکاره.

__ متاسفم که وقتتو تلف کردم. فکر میکردم...شاید..

__ معذرت خواهی نکن ..درواقع..

دفترچه کوچکی از جیب پشتم درآوردم. چیزیه که همیشه همراهم.

__ بیا براش یه نوشته بذاریم. تو که نمیدونی ممکنه بخواد برگرده یا نه.

__ باید چی بنویسم؟

__ میدونی که چطور باید کدنویسی کنی؟

اون سرشو تکون داد.

بهش نزدیک شدم تکه کاغذ و خودکاری بهش دادم.

__ بهش بگو جات امنه، اما میخوای باهاش حرف بزنی. باید بدونی حالش خوبه..

اون چرخید تا از گوشه ای از قایق بعنوان میزاستفاده کنه و شروع به نوشتن کرد. نگاهی انداختم و دیدم که چیزی مثل حروف شکسته رو نوشت.

__ واقعا؟

اون راست ایستاد.

__ از خودم که درنیاوردم. فقط چیزی که راف بهم یاد داده رو نوشتم.

__ منکه چیزی نگفتم. هیچکس نمیتونه چیزی که نوشتی رو بخونه. الان برمیگردم.

موقعیکه بداخل کلبه برگشتم، تمپرنس لباسو بهم فشار داد و من با میخی فلزی اون نوشته رو به دیوار چسبوندم.

“بهتره زنگ بزنی حرومزاده. اگه به خواهرت اهمیت میدی..”

با حرف دیگری در سکوت، چرخیدم و اونجا رو ترک کردم.

فصل بیست و چهارم

تمپرنس

__ به طرف راست همینجا پیچ. راه فرعی دوم سمت راست. صندوق پست متصل به یه عالمه اگزوزه.

وقتی به کین گفتم یه جای دیگه هم برای رفتن هست یه ابروشو بالا برد اما بحثی نکرد. شاید به خاطر لحن صدام وقتی درخواست کردم بود، یا شایدم به خاطر لحنی که ناخودآگاه قول جبران جنسی بهش میدادم. به هر حال، ما در راه محوطه آهن قراضه ها بودیم و حداقل برای چند ساعت میتونستم فراموش کنم چقدر ایده ی احمقانه ای بود که رد برادرمو بگیریم.

__ این یکی؟

وقتی به صندوق پست الایژا رسیدیم سرعتشو کم کرد. درست روزی که درستش کردیم رو یادمه و پدرش به خاطر تیکه ای که میتونست بفروشه با پشت دست بهش سیلی زد. اون شش ماه بعدش فوت کرد و حتی یه نفرم تو مراسم خاکسپارش گریه نکرد. الایژا و من هردو یه جور بزرگ شدیم..

__ همون یکی.

قبل از اینکه دچار تردید بشم که بردن کین کار درستی یا نه اینجا بودیم. توی یکی از کابین های برادرم در مرداب. تجربمو درمورد روندن قایق ملخی دید اما نوع نگاهش عوض نشد، پس من میخوام اینو هم امتحان کنم.

من میخوام یه شانس به خودم بدم تا دوباره هوابرش و یکم فلز رو لمس کنم. درست مثل معتادی که به موادش میرسه. منم نیاز دارم که بسازم.

اون به طرف دری که باز بود رانندگی کرد.

__پس اینجا جاییه که شروع کردی؟ جوش دادن فلزات بهم دیگه توی محوطه ماشینهای اسقاطی؟

وقتی اون داشت چند ردیف ماشینهای داغون رو بررسی میکرد، در این فکر بودم که اونم اونا رو مثل من بعنوان یه پتانسیل میبینه یا مثل بقیه، اونا رو آشغال میبینه.

__همچین چیزی.

__من مدت زمان طولانی رو توی محوطه اسقاطی گذروندم. تقریباً یه سال. همیشه نمیتونی چیزی که نیاز به بازسازی داره و میخوای به شکل چیز جدیدی دریاری رو پیدا کنی. یه چیزی درمورد این مکالمون یه حسی بهم داد که انگار عجیب ترین امیدم به وقوع پیوسته.

__این مسیر رو دنبال کن تا به محل ساخت فلزات برسیم. میتونیم کنارش پارک کنیم.

سرشو تکیه داد و ما آروم از بین ردیف ها گذشتیم.

__اوه عالی شد. تو اون واگن رو دیدی؟

کین غرشی کرد.

__این به شکلی خشنه اما شرط میبندم یه قسمت خوبش اینه که یه ماشین دیگه رو میتونی از وسایل این واگن بسازی.

__کی وسایل نقلیه ی تورو درست میکرد؟

__من کلی کار برای انجام داشتم.هرچقدر که میتونستم. به هرحال. دوست نداشتم که بازسازی موتورو انجام بدم پس اینکارو بعضی وقتها انجام میدادم.

__باید سال ها زمان برده باشه.

شونه بالا انداخت طوری که انگار چیز خاصی نیست. اما برای من، یه چیز خیلی بزرگه.

__بعضی چیزا رو بازسازی شده خریدم. نتونستم چشمامو از بقیشون بردارم. مثل اون واگن. اون میتونه شروع یه پروژه ی خیلی خوب باشه.

گرمای خاصی منو احاطه کرد.

__الی احتمالا اگر بخوای اجازه میده که اطرافو بگردی، اون وقتی که پای معامله وسط میاد یه مذاکره کننده ی زرنگه. مخصوصا وقتی که بوی پول به دماغش میخوره.

__فکر نکنم بوی پول به مشامش بخوره.

کین نگاهی گذرا به تیشرتی که لکه ی گریس روش بود و چکمه های موتورسواری خودش نگاه کرد.

وقتی اونروز صبح اونو با این تیپ دیدم تقریبا یه حمله ی قلبی کوچیک داشتم. اما اون آدمی نیست که خودشو با شرایط وفق بده. اون خود کینه. و ظاهرا کافیه کمی گریس به خودش اضافه کنه و یه تیکه پارچه نخى پاره شده بیپوشه تا منو وادار به پاره کردن لباساش بکنه .

__حتی در اون ها هم پول رو میبینه.

این مرد توانایی هاش بیشتر از هرکسی بود که تا به حال دیدم. اصلاً مهم نیست چه لباسی پوشیده، اعتماد بنفسش خیلی سکیه.

و اگر من نتونم این فکرمو همینجا متوقف کنم ما هیچوقت از این تاهو خارج نمیشیم.

دستگیره ی درو فشار دادم:

__ بیا بریم داخل.

__ چه غلطی کردی تمپ؟ تو میدونی که کسیو نباید اینجا بیاری.

الایژا همزمان که به میز کار روبه رومون ضربه میزد صداسش بالاتر میرفت.

__ تو دیگه چه خری هستی عوضی؟

کین فکشو منقبض کرد و من فهمیدم که چه غلطی کردم که به الایژا خبر ندادم که داریم میایم و الان باید منتظر یه داد و قال حسابی باشم.

__ حق نداری اینطوری باهاش حرف بزنی.

کین جلوی من ایستاد. در حالی که مشتشو گره کرده بود دستشو توی جیبش برد و به چیزی چنگ زد.

__ من با اون هرجوری دلم بخواد حرف میزنم. تو توی خونه ی منی، تو املاک من! و من قوانین اینجا رو تعیین میکنم.

__ معذرت میخوام الی، بهش فکر نکرده بودم.

کین از ورای شونه اش یه نگاهی به سمتم انداخت.

__ ازش معذرت خواهی نکن.

و روبروی الایژا درست وسط ساختمون فلزی ایستاد. اونا پتانسیل اینو دارن که از اسلحه هاشون استفاده کنن و من به شدت از اینکه تحریک شدم اینجا بیام پشیمونم.

_تو اومدی توی خونه ی من که چرت و پرت بگی؟ فکر میکنی میتونی در حد و اندازه من باشی ،مرد خشن؟

_از خانم معذرت خواهی کن.

این یه دستور از طرف کین بود.

_من برای هیچ چی معذرت خواهی نمیکنم. خودش بهتر میدونه نباید کسیو اینجا بیاره و اگر اینکارو کرد اونا از اینجا بیرون نخواهند رفت.

کین قبل از اینکه حتی بتونم بفهمم یه اسلحه درست روی شقیقه الایژا گرفت .

_راست میگی؟

_خواهش میکنم، کین! نکن. منظوری نداشت. فقط بعضی وقتا نمیتونه منظورشو درست برسونه .

کین حتی بهم نگاه نکرد.

_هیچکس باهاش اینطوری حرف نمیزنه. اصلا اهمیت نمیدم کی هستی و چند تا قطعات ماشینو باز کردی. همینجا تو حیاط پشتی خودت دفنت میکنم حرومزاده.

زمان طولانی در سکوت گذشت و امیدوار بودم الایژه بشکنتش تا قبل از اینکه مجبور بشم مداخله کنم .

الایژا منفجر شد.

_دهنتو سرویس میکنم.

عالی شد!

__وایسین. هردوتاتون. لطفا!

به الایژا نگاه کردم.

__اون داره از من مراقبت میکنه چون راف مشکل درست کرده. جزو دستورات مونته.به
هیچکس چیزی نمیگه.

__تمپرنس.

کین شروع به حرف زدن کرد اما الایژا با چشمان گشاد شده نگاهشو از من به طرف کین و
بالعکس گردوند.

__تو یکی از نوچه هاشی، نیستی؟ فکر کردی چون رئیس مالک این شهره چه خری هستی
؟

__من هیچ چیز هیچکس نیستم، اما اگه تو از تمپرنس معذرت نخواستی درسی بهت میدم که
بفهمی چه طوری باید با یه خانم رفتار کنی.

__ال، خدا لعنتت کنه،معذرت خواهی کن.

حتما الایژا باید بیچارگی توی صدامو شنیده باشه اما مطمئنم هیچ شکی نیست که کین
کاری که گفت رو انجام میده. الایژا ممکنه ماهر باشه اما کین چند ثانیه از اون جلوتره.

__تمپ، متاسفم. میدونی منظوری نداشتم.

__میدونم.

نگاه خیرمو به کین دادم.

__لطفا اسلحتو بزار کنار. ما هممون تو یه تیمیم.

الایژا با یه پوزخند روی لبش گفت:

_وقتی میگی تیم منظورت اینه که توهم با تمپرنس رابطه داشتی؟

خدای من چقدر مردا احمق میتونن باشن؟

کین دوباره اسلحشو برگردوند.

_کین! لطفا نکن!!!

_تنها دلیلی که من این ماشه رو نمیکشم اینه که اون اینو ازم میخواهه. دوباره ازش معذرت خواهی کن و مراقب دهنت باش.

الایژا نگاه خیرمو دید و کمی صداقت در چشماش دیده شد.

_من معذرت میخوام تمپرنس. لطفا از سگ نگهبانت بخواه منو نکشه.

_اون تو رو نمیکشه. نیازی نیس بمیری.

با اعتماد به نفس اینو گفتم و میدونستم که درسته.

_این کارا بهش نمیخوره.

_اگه مواظب حرف زدنش نباشه حتما بهت ثابت میکنه که اشتباه میکنی.

کین در حالتی که اسلحه رو پایین تر گرفته بود اینو گفت.

الایژا لباسشو مرتب کرد و با کین با احتیاط صحبت کرد.

_به نظرم نباید از اینکه مونت یکيو فرستاده که ازش محافظت کنه تعجب کنم. به هر حال تو چه خری هستی؟

_مهمه؟

الایژا سرشو تکون داد.

__میخوام مطمئن بشم در امانه.

__اونا منو ساکسون صدا میزنن.

اگر تا قبل از این مردمک های الایژا گشاد شده بود، الآن درست مثل اینه که به سرش ضربه ناجور خورده.

__نه!

زمزمه کرد، از من به کین نگاه کرد.

__اون یه قاتل لعنتیه تمپرنس نه یه بادیگارد، عیسی مسیح.

__میدونم. مشکلی نیست.

نزدیک تر به کین وایسادم، امید داشتم که اتحادمون معلوم باشه. هرچند اون کارو برام سخت تر کرد. دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

__این اصلا خوب نیست. تو نمیدونی اون کیه. اونا میگن هیچوقت یه نفر ازش قسر در نرفته. همیشه قرارداد هاشو انجام میده.

نگاه الایژا حالت معذبی به خودش گرفت.

__هیچوقت یه قرارداد رو نصفه نمیداره پس پول زیادی میگیره.

یه چیزی از ترس و وحشت الایژا بهم سرایت کرد و توی شکمم پیچید. به کین نگاه کردم

__راست میگه؟ تو هیچوقت یه شغلو نصفه ول نمیکنی؟ پس راف...؟

الایژا لحظه ای شوکه بهمون نگاه کرد.

__صبر کن، تو داری میگی که این مرد قراره برادرتو بکشه؟ و تو...؟

انگشتشو به طرف ما تگون داد

__باهاش ربطه داری؟ حتما داری باهام شوخی میکنی.

کین کنارم ایستاد، و من فهمیدم باید این وضعیت رو آروم کنم.

__من اهمیتی به طرز تفکرت نمیدم،الی.

__خوب، تو باید به یکی اینو توضیح بدی تا بهت بگه چقدر مزخرفه.

__موضوعو تموم کن. مگه اینکه راف رو دیده باشی. دوستنش کمک خوبی خواهد بود .

الایژا دوباره به جلد لچ بازش برگشت، و برای ثانیه ای فکر کردم جوابی نمیده، در نهایت سرشو تگون داد.

__نه من یه شغل سراغ داشتم که فکر میکردم ممکنه بخواد قبولش کنه پس بهش پیام دادم.

هیچ جوابی نگرفتم. حتی برای یک هفته. فهمیدم که اون توی دردسره که درموردش نشنیدم. چه دردسری درست کرده ؟

__داستانش طولانیه

الایژا شونه ای بالا انداخت.

__فهمیدم. حتی شانس یه رنسوم هم تا ابد دوام نداره.

فصل بیست و پنجم

کین

اون حرومزاده خیلی خوش شانسه که نکشتمش. حق با تمپرنس بود؛ نیازی به مرگ اون نبود. اما اون لعنتی انگار با هر جمله ای که میگفت اینو ازم میخواست. با تمام خودداریم سعی کردم در دو ساعتی که تمپرنس اونجا مشغول به کاره اونو نکشم. تا لحظه ای که مجسمه تمپرنس رو پشت تاهو گذاشتیم چیزی نگفت که با حرف آخرش به تمام خودداریم کند زد.

__میدونم قبلا تورو کجا دیدم. کافه کنار خونه تمپرنس. باید میشناختم.

__اگه میخوای زنده بمونی باید یادت بره منو شناختی.

اون خشمگینانه گفت:

__ازت خوشم نمیاد.

__اصلا اهمیت نمیدم که ازم خوشت میاد یا نه.

__دیگه بحث نکنین، با هردوتونم! شما حتی از سگهای الایژا هم بدترین.

اون عوضی گفت:

__نمیتونی ما رو سرزنش کنی! ما هردو میخوایم تورو مال خودمون بدونیم.

سریع گفتم:

__مواظب حرفایی که می‌زنی باش.

__بسه. مرسی که گذاشتی امروز اینجا کار کنم الی. اگه چیزی درمورد راف شنیدی بهم زنگ بزن. هرچیزی. لطفا. میدونی که اون تنها کسمه.

اون حرومزاده تمپرنس رو بغل کرد و پوزخندی تحویل داد. وسوسه شدم که تفنگ کالیبر چهل و پنجم رو توی صورتش خالی کنم.

به محض اینکه از اونجا خارج شدیم و به چپ پیچیدیم، سرمو به طرفش چرخوندم و بهش چیزی رو گفتم که دوست نداره بشنوه.

__دیگه اینجا برنمیگردی.

__چی؟

سرش به سرعت به طرفم برگشت و سربندی که سرش بود از سرش پایین اومد.

__ازش خوشم نمیاد.

__مطمئنم این احساس دوطرفه ست.

__اصلا به این موضوع اهمیت نمیدم.

__پس اگه بخاطر مساله رقیب بودنتون نیس چی هس؟

__بهش اعتماد ندارم. اون قطعات ماشین رو جدا میکنه. که به این معنی که رابط های زیادی داره و نقطه ضعف داره. یه نفر ممکنه بره سراغش و نظرشو عوض کنه. خیلی ریسک داره.

تمپرنس جواری بهم نگاه کرد انگار که بهش گفتم طرف قاتل زنجیره ایه!

__ من الی رو تمام عمرم میشناسم. اون قرار نیس منو بفروشه.

بخاطر تابلو اخطار سرعتمو کم کردم.

__ اگه به این موضوع باور داری، ساده تر از اونی هستی که فکر میکردم.

دستشو به سینش چسبوند.

__ و بخاطر همینکه که تو تنهایی.

__ این موضوع باعث میشه زنده بمونم.

__ اون کاری نمیکنه که من آسیب ببینم.

اون این حرفو بزور زد و نگاهشو ازم گرفت. چیز دیگه ای هم هس که من نمیدونم.

__ چیه؟

__ اون بهم خیانت کرد...اما بخاطر این بود که میخواست مرداب رو ترک کنم. نمیخواست

بمونم و اینجور زندگی ای داشته باشم ، چون میدونست بخاطر اون میمونم.

مکشی کرد.

__ حتی با اینکه نمیخواست، منو ول کرد.

__ به این معنا نیست که اگه فرصتی بدست آورد دوباره تورو برنمیگردونه.

__ اونجوری که فکر میکنی نیس.

__ مزخرف نگو..این موضوع برای هر مردی که ولت کنه اتفاق میفته و فکر نمیکنی اون از

خداشه که برگردی و یه فرصت دیگه بهش بدی؟

__ پس این درمورد امنیت من نیس. بخاطر اینکه که حسودی میکنی.

دهنمو باز کردم که چیز دیگه ای بگم، اما سریع بستمش. نمیتونم بگم حسودیم نشد. هیچوقت تابحال حسودی نکرده بودم. پس اولین تجربیم با این حسه. بهر حال ، مهم نیس. تنها چیزی که اهمیت داره اینه که تمپرنس رو در امان نگه دارم. ساکت موندم، اما یه سوال مثل خوره به جونم افتاده. میتونم در آینده ولش کنم؟ شاید الایژا مرد بهتریه چونکه من فکر میکنم این غیرممکنه.

فصل بیست و ششم

تمپرنس

من و کین غرق در افکار خودمون در سکوت به خونس برگشتیم. موقع دوش گرفتن ،هنوز داشتم به گندی که زده شده و بحثی که اون و الایژا سر من داشتن فکر میکردم، شلوارمو با یه جین تمیز پاره پوره عوض کردم و سراغ چک کردن ایمیل ها و ور رفتن با گوشی رفتم. یه پیام به ولنتینا دادم که من یه مجسمه ی دیگه هم آماده کردم.

چه طور جرات کرد به من بگه حق ندارم دوباره به گاراژ برگردم؟ اون حق گرفتن همچین تصمیمی نداره.

وقتی کین برای چند ساعت ناپدید شد منم از یخچال غذا برداشتم. به نظرم اون توی قلب غار خفاشیه و تلاش میکنه راف و یا حداقل کسای که دنبالشن تا بکشنش رو پیدا کنه. بخودم یادآوری کردم؛ راف باهوشه. کسی نمیتونه پیداش کنه مگر اینکه خودش بخواد.

اما آنقدر باهوش نیست که خودشو توی همچین مخمصه ای نندازه. آنقدر احمق بود که خودشو دچار این مشکل کرد که باعث میشه دلم بخواد محکم توی سرش بکوبم.

امیدوارم یه جایی رو پیدا کنم که مغزمو به کار بندازم تا راه حلی برای این مشکل پیدا کنم و یه جایی رو پیدا کنم که بتونم چیزایی که نیاز دارم رو سرهم کنم و مجسمه های دیگه ای برای ولنتینا درست کنم. اگر نمیتونم برم پیش الایژا پس نیاز به یه جای جایگزین دارم. کین یهویی جلوم ظاهر شد. منو حسابی زهره ترک کرد.

__اینطوری یهو ظاهر نشو!

__هنوز عصبانی ای؟

__بله.

حتی تلاش نکردم دروغ بگم. حتی تلاش نکردم بهش بگم متوجه شدم که دوش گرفته و لباسشو عوض کرده و بوی خیلی خوب و تحریک کننده ای میده.

__بیا. ما داریم میریم.

برای ثانیه ای عصبانیتمو کنار گذاشتم.

__چیزی پیدا کردی؟ یه سرنخ؟

اون جوابی نداد. فقط سرشو به طرف آسانسور تگون داد.

_اما...

درب آسانسور رو باز کرد.

_میای یا نه؟

باید کورکورانه به مرد قاتلی اعتماد کنم که فکر میکنه میتونه بهم دستور بده؟ روی غرور
جهنمیم پا گذاشتم و دنبالش رفتم.

چند دقیقه بعد پرسیدم.

_کجا داریم میریم؟

وقتی خارج شدیم اون کلاهمو از سرم درآورد. الان تاریکه و من باید فکر کنم شاید اعتماد
کردن بهش اشتباه بود ولی نمیکنم.

_خواهی فهمید.

_اینکه گفتم یعنی چی؟

اون غرید و در جاده پیش رفت.. ده دقیقه ی دیگه گذشت تا فهمیدم که کجا داریم میریم و
باعث شد فکم باز بمونه.

_شوخی میکنی!!! ما نمیتونیم اینجا باشیم!!

از روی صندلی تاهو یه نگاه بهم انداخت.

_چرا نه؟

من جفت دستامو به سمت صورتم تگون دادم و اشاره کردم که روی صورتم هیچ آرایشی
نیس و شلوار جین پاره پوره و تیشرتی تنمه که حتی توی کالج هم نمیپوشیدم.

__من نمیتونم اینجا باشم. اونا منو بیرون میکنن. حس میکنم باید قانونی درمورد لباسهایی که در اینجا میپوشیم باشه که کسی در این مورد چیزی بهم نگفته.

چراغهای کنار دروازه آهنی انتهای مسیر جلوی ما رو روشن کرده بودن . در عرض یک ثانیه آرامشم تبدیل به عصبانیت شد، که همین الانم حس آزاد بودن بهم دست داده.

__همین حالا این ماشینو برگردون. الان! میخوام برم خونه.

مث یه بچه ی غرغروام ولی اصلا اهمیتی نمیدم. خودمو با پا گذاشتن به اون عمارت بزرگ، بی ارزش نمیکنم. با سر تو چاه نمیرم و پامو توی یه کفش میکنم که فقط به اون محوطه ماشینهای اسقاطی میرم.

اون جلوی دروازه ترمز کرد و پنجرشو پایین داد و توی اسپیکر با پرخاش گفت ساکسون. قبل از اینکه من جوابی بشنوم پنجرشو بالا داد و به هر حال دروازه تکون خورد و باز شد و اون راهشو ادامه داد.

__جراتشو نداری اینکارو با من بکنی. من تو حالش نیستم ،کین یا ساکسون یا هرخر دیگه ای که امشب هستی!!! منو به خونه ببر.

منو برانداز کرد.

__نه.

خدایا منو از دست مردای سلطه جویی که فکر میکنن میتونن منو کنترل کنن نجات بده. دستامو دوباره بهم گره زدم.

__من از این ماشین پیاده نمیشم. تو میتونی هرگوری که خواستی بری و من منتظرت میمونم تا کارت تموم بشه.

اون هیچی نگفت اما تاهو رو پارک کرد.

__من این کارو نمیکنم.

صدام لرزید و آگه بگم که این عصبانیت و ناشی از گرمایی که بین پاهام جریان یافته نیس
،دروغ گفتم .

هیچوقت بهش اعتراف نمیکنم.

وقتی پیش خدمت درو باز کرد کین سرشو براش تگون داد و بیرون رفت. من همچنان توی
ماشین نشسته بودم

اینطور نیس که اون داره ...

افکارم وقتی که کین درو دور زد و یک دفعه بازش کرد قطع شد.

__نمیام.

__کمربند.

__نه

تکرار کرد:

__کمربند.

__گاییدمت.

آروم زمزمه کردم که پیشخدمتی که بیرون منتظر کینه نتونه بشنوه.

__نه پرنسس، امشب من قراره تو رو بکنم.

دستاشو به سرعت به سمتم آورد و به جای اینکه طوری که پیش بینی کرده بودم به طرف
سگک بره، به طرف بالا نزدیک شونه ام و بالای کمر بند رفت و چیزی توی نور کم درخشید.
قبل از اینکه کمر بند به سرجاش برگرده، سگکش روی پام افتاد.

یه چاقوئه. امکان نداره. اون همین الان کمر بند رو پاره کرد!

__اوه. تو...

__من از در پشتی استفاده میکنم.

اینو به کسی که نتونستم ببینمش گفتم.

__جرات نداری که حتی به ورودی پشتی فکر کنی عوضی، من گفتم میخوام برم...

خندید و منو روی شونش انداخت.

__تو نمیدونی چی نیاز داری پرنسس، ولی من میبینمش. گرمایی که توی خونت جریان داره، بهت میگه که در مقابلم بایستی. ولی چیزی که تو واقعا نیاز داری دقیقا چیزیه که باعث شد مدام به پناهگاه برگردی. حتی وقتی که به خودت گفتم نباید برگردی.

صدای باز کردن دری شنیدم و سپس ما به داخل رفتیم و از چندتا پله پایین اومدیم.

__تو به کسی نیاز داری که بهت انرژی بده. بهت بگه مشکلی نیست که بیشتر بخوای. من زندانبانت، دستیار یا یه بادیگارد لعنتی نیستم، تمپرنس. من مرد توام، و وقتشه یادآوری کنم چرا میخوای مردت باشم.

حرفش افکارمو بهم ریخت و من اونقدر سر اون حرفش مغزم درگیر شد که بقیه چیزها از یادم رفت. "من مردتم"

واقعا هس؟ به خودم اجازه ندادم که فکر کنم که چیزی واقعا بغیر از این شرایط مزخرف که توش گیر افتادیم بینمون هست. این منو نابود میکنه که میدونم وقتی از این وضعیت خلاص شدیم، اون خواهد رفت و چیزی برای من جز این یادآوری که یکبار توی زندگیم مردی رو پیدا کردم که هم ترازم باشه نخواهم داشت.

مرد من.

لرزشی از ستون فقراتم رد شد و این هیچ ربطی به این نداشت که ما به اتاقی پا گذاشتیم که
برام خیلی ناآشنا بود.

کین منو روی پاهام گذاشت و دستشو دو طرف صورتم قاب کرد.

__درسته پرنسس، مرد تو. من اینم. فهمیدی؟

اون منو با چشمانی مشتاق نگاه کرد .

__من میخوام که بهم بگی فهمیدی و اینو میخوای.

لب هامو بهم دوختم. در مقابل احساساتی که بهم هجوم آورد مقاومت کردم.

__میخوای؟ اگه نه، کافیه یه کلمه بگی و ما از اون در بیرون میریم.

نگاه خیرمو ازش گرفتم و اتاق رو نگاه کردم.

__ما کجاییم؟

__اتاق bdsm^{۱۵}

موجی از اشتیاق درونم فوران کرد و رانهام رو بهم چفت کرد.

__آره یا نه؟ تمپرنس، تصمیمتو بگیر.

همین الانم پایان چیزی که قراره تصمیم بگیرم معلومه. چیزی که همیشه با کین برام اتفاق
میفته.

__بله.

^{۱۵} بی‌دی‌اس‌ام (به انگلیسی: BDSM) به صورت خلاصه به رفتارهای سادیستی (دگرآزاری) و مازوخیستی (آزارخواهی) می‌گویند که طی آن یک نفر با علایق سادیستی (Dom/سلطه‌گر) با یک نفر که علایق مازوخیستی دارد (Sub/سلطه‌پذیر) قرار می‌گذارند که در طول رابطه، فرد سلطه‌گر سلطه‌پذیر را مورد تحقیر و آزار جسمی و روانی قرار دهد. این رابطه‌ای کاملاً توافقی بوده و هر دو طرف (سلطه‌گر از تحقیر کردن و آزار دادن، و سلطه‌پذیر از تحقیر شدن و آزار دیدن) لذت می‌برند و راضی به این اعمال هستند.

تا این کلمه از لب هام خارج شد کین صورتمو ول ،منو بلند کرد و روی یه نوع نیمکت خم کرد.

__چیکار میکنی؟

__مطمئن میشم که هیچ چیز گیج کننده ای در این مورد اینکه متعلق به کی هستی وجود نداشته باشه. تابحال دستهاست بسته بودن؟

__نه.

__قراره تجربش کنی. اگر زیاد از حد و برات سخت بود تنها کاری که باید بکنی اینه که بگی نه، یا بسه.اگر نخواستی ادامه بدی به هیچ کلمه امن باکلاسی نیاز نداری.
دستشو روی قوزک پام گذاشت و اونو بست.

__به این راحتی؟

__آره.

به زحمت دستمو توی دستبندی که دور مچم بسته شده بود تگون دادم و ضربان قلبم بالا رفت. اما نه از عصبانیت ،بلکه از هیجان چیزی که پیش بینی کردم و کمی ترس بود. دستشو دور کمرم انداخت و من از گرمای بدنش خیس شدم. این مرد یه چیز وحشی رو درون من آزاد کرد. چیزی مثل خواستن. یه نشون از سلطه گری .

کین سریع کارشو با بالا تنم تموم کرد و سراغ جین پاره ام رفت. و اونو تا پایین باسنم کشید و در همین حین شلاق رو روی بدنم میکشید و من اولین ضربه روی پشتم را گرفتم.

کمرم قوسی گرفت و برای بیشتر التماس میکرد.

_تو فکر میکنی که من نمیدونم به این نیاز داری؟ فکر میکنی وقتی نمیدونم از احساسات مطمئن نیستی و میترسی که چه طوری همچین چیزی رو در خواست کنی؟ من تو رو میبینم، تمپرنس. من هر تیکه از تو رو میبینم. حتی اونایی که خودت دلت نمیخواه ببینی.

چه طوری اون میتونه بخشی از من رو میبینی که حتی دلم نمیخواه بپذیرم؟

ضربه ی دیگه ای زد و بهم فشارش داد. اون جای ضربه رو مالش داد، سوختگیشو کم و در عین حال احساساتمو تشدید کرد.

_این باسن؟ این مال منه. من بهش اسپنک میزنم، پلاگ داخلش میکنم، میکنمش و هر کار دیگه ای که دلم خواست باهاش میکنم.

یک موج شدید شهوت دیگه و نالم بلند شد.

_و تو از هر ثانیه ی لعنتیش خوست خواهد اومد ولذت میبری. ... تو. مال. من. هستی.

اون به نقطه به نقطه ی بدنم ضربه زد و هیچ قسمتی از دستش در نرفت.

من به خاطرش درد میکشتم. اگر بسته نشده بودم ازش بالا میرفتم و التماسش میکردم.

_لطفا...

ناله ای که بدون کنترل از من خارج شد.

_چی پرنسس؟ بیشتر میخوای؟

زمزمه کردم:

_بله

_تو هرچقدرشو که بتونی تحمل کنی رو خواهی داشت. بهت قول میدم.

قبل از اینکه ضربه ای به داخل رانم بزنه سه بار دیگه به لب های باسنم ضربه زد.

__پاهاتو باز کن، میخوام ببینم واژن کسیکه صاحبشم چقدر خیسِه.

واژن اون! نباید یه موج شهوت دیگه توی بدنم با هر کلمه ای که از مالکیت خودش از بدنم میگه نبض بگیره.... اما خوب، میگیره. این مردی بود که فکر میکردم قادر نیستم نگهش دارم. اما به نظر میرسه اون منو نگه داشته که یعنی من اونو نگه داشتم. نگهش داشتم. من هیچوقت مثل الان که کین رو میخوام نخواستم.

اون از پشت بین پام قرار گرفت و یکی از دستاشو توی خیزی بین پام برد.

__همیشه به شدت خیزی. خیلی آماده برای من. تو عاشق اینی، نیستی؟

تلاش کردم ناله ی بعدیمو نگه دارم اما وقتی انگشتشو فرو میکنه از دستم در میره. __بله.

اون با یه انگشت منو میکنه تا وقتی که عقلمو از دست میدم. دست و پا میزنم و تلاش میکنم از این وضعیت خودمو خلاص کنم. اما در واقع چیزی که میخوام بیشتر از چیزیه که تاحالا گرفتم.

و بعد اون انگشت خیسشو از بین واژنم تا سوراخ باسنم می کشه.

__بهمم بگو اگر میخوای متوقف بشم و این سوراخو ول کنم.

دستشودور تا دور سوراخم میکشه.

__این چیزیه که میخوای پرنسس؟ میخوای که متوقف بشم؟

خودمو منقبض کردم و به انگشتش فشار آوردم، بدنبال لذت بیشتر بودم. اما اون منو رها کرد و یه ضربه ی دیگه به پشتم زد.

__جوابمو بده، یا ما تمومش میکنیم.

_نمیخوام متوقف بشه.

_مطمئنی؟

از من دور شد و شنیدم یه چیزیه باز کرد.

_چیکار میکنی؟

_اون سوال نبود تمپرنس. باید بدونم تا چقدر میخوای پیش بری. چقدر بهم اجازه میدی .

در بندهایی که بسته شده بودم تقلا کردم.

_تو نمیتونی تا وقتی که بهت اجازه ندادم حرکت کنی. حالا جوابمو بده یا امشب تمومه.

_همشو میخوام. لعنت به تو.

کلمات درست مثل گریه از دهنم خارج شد.

_هرچی که داری، من همشو ازت میخوام.

اون دوباره باسنمو نوازش کزد.

_خوبه. چون دقیقا این چیزیه که من بهت میدم. هر ذره از خودمو. در عمیق ترین لایه های

روح منو داری تمپرنس. کل وجودمو. میخوام نشونت بدم.

قطره قطره چیز سردی رو روی باسنم ریخت و لرزه ای همه ی بدنمو فرا گرفت.

_این روغنه پرنسس، نگران نباش.

قبلا شاید این منو میترسوند اما الان با همه ی بدنم به کین اعتماد دارم. و اون همه ی اون

چیز لغزنده ی مایع رو پشتم پخش کرد و همینطور ادامه داد تا به کلیتورم رسید و قطعا این

دفعه یک ویبراتور منو لرزوندد.

_تو به شدت ارضا میشی، در حدی که حتی اسمتم فراموش کنی.

با یه دستگاه به دام افتاده بودم و کین همچنان با دستش دور تا دور سوراخ باسنم رو دست میکشید و یه دفعه عقب کشید. در نهایت انگشتشو فرو کرد. سر انگشتش فرو رفت و دوباره عقب کشیدش.

قطعا میخواد منو دیوونه کنه.

التماس کردم.

__بیشتر.

__تو هرچیزی که من بهت میدم رو خواهی داشت. وقتی بگم تو براش آماده ای.

بیشتر از دفعه‌ی قبل فشار آورد شاید تا بند انگشت، اما انگشتش هم به نظر بزرگ می اومد. این بیشترین از هم پاشیدگی ای بود که تا حالا حسش کردم.

__از اولین باری که با اون لباس در اون اتاق پا گذاشتی میخواستم اون باسنو بکنم. و وقتی که تو شروع کردی به تگون خوردن وقتی اون مرد به زنش گفت که میخوام پشتو بکنم، فکر کردم همونجا ارضا میشی.

نتونستم اون خاطره رو توی ذهنم حبس کنم. حتی اگر میخواستم. به خودم پیچیدم و به یاد آوردم چقدر اون صحنه تاثیر گذار بود.

__اون بهش گفت که نباید باسنشو برای دیگران بلرزونه و اون به همه نشون میده که کی صاحبشه.

به یاد آوردم.

اون انگشتشو بیشتر فرو کرد و نوک سینه هام سفت تر شد و کلیتورم در مقابل ویره ی اون ویراتور طوری نبض زد که در حال ارضا شدن بودم.

__دقیقا حالم وقتی توی حیاط اون اوراقی داشتی با اون جین پاره پوره ات و تیشرتت جولون میدادی همینطوری بود. و با اون دستمال گل گلی دور گردنت وحشی جلوه میدادی. اون طوری رفتار میکرد که انگار تو خودتو براش به نمایش گذاشتی و من تمام سعی خودمو کردم که نیام پشت سرت و تو رو روی میز کار خم نکنم و بهش نشون بدم که چرا اون دیگه هیچوقت تو رو نخواهد داشت.

من قطعا باید صحنه رو تجسم میکردم. چقدر که دلش میخواست به الایژا بفهمونه که من به اون تعلق دارم. من یه زن خودکفا بودم و ممکنه که نیازی به یک مرد نداشته باشم اما یه ارباب بالاتر از خودم، فکر نمیکنم هیچ مشکلی داشته باشه.

پرسیدم:

__بعدش چیکار میکردی؟

دستشو بیشتر فشار داد و همزمان ویبراتور حرکات آروم و یکنواختی از خودش نشون داد.

__میخواهی بهت بگم دقیقا به چی فکر میکردم؟

زمزمه کردم:

__بله. هر کلمه ی کثیفشو.

اون روی من خم شد و خرناسی کشید و لاله ی گوشمو قبل از شروع کردنش با دندونش گاز گرفت و کشید.

__بعد از اینکه بهش نشون میدادم، جینت رو پایین باسنت میکشیدم و آنچنان بهش میکوبیدم تا جای دستم به شکل قرمزی روی بدنت بمونه. و تو التماس میکردی بیشتر میخوای.

ریتم یکنواخت و آرومش موقعی که با انگشتش باسنمو میکرد منو وحشی کرد .

خودمو بیشتر بهش چسبوند، بیشتر میخواستم.

__سپس من آنقدر روی اون میزدم تا اسمو بلند فریاد بزنی.

حرفاش آتیشم زد، دست و پا میزد و بیشتر میخواستم، آرزو میکردم که کین همزمان که منو لمس میکنه منو بکنه.

__بیشتر نیاز دارم.

انگشتش توی باسنم فرو کرد و مکث کرد.

__تو میخوای که آلت من توی باسن تو فرو بره پرنسس، این چیزیه که تو نیاز داری.

__بله.

دوباره ازم دور شد و چند دقیقه بعد قبل از اینکه صدای آب رو بشنوم و باز شرایط سخت بشه، دوباره برگشت و من احتیاج مبرمی برای بیشتر خواستن داشتم .

__میخوام یه پلاگ توی باسن تو فرو کنم تا قبلش بفهمی که چه حسی داره وقتی دوتا سوراخ همزمان پر باشه.

و سر آلتشو به ورودی واژنم فشار داد.

__بله، لطفا.

التماسم دیگه دست خودم نیست ولی اهمیت نمیدم.

__هنوز نه.

صدای باز شدن در روغن رو شنیدم و دوباره قطره قطره روغن روی سوراخ باسنم ریخت. چیزی رو داخل سوراخم فشار داد و من خودمو منقبض کردم.

__آروم باش پرنسس، این یکم از انگشتم بزرگتره. تو میتونی قبولش کنی. آماده ای؟

سر تکون دادم اما اون هیچ تکونی نخورد.

__ باید بشنومش.

__ بله آماده ام.

نوک سینه هام سفت تر از این نمیشد، اون پلاگ توی پشتم و آلتش داخلم باهم، موجی از لذت تاریکی که همزمان بهم حس اشتباه بودن، کثیف بودن و خیلی لذید بودن میداد.

__ لعنتی، تو به شدت با این پلاگ خیسی.

خودشو عقب کشید، کمی خجالت کشیدم و اون دوباره برگشت.

__ دوست دخترم دوس داره پلاگ پشتش باشه.

اون اینو گفت و بدنم اونو ستایش کرد و همزمان، سر آلتش به واژنم فشار آورد. اگر قبلا فکر میکردم که بزرگه، الان حس میکنم حجیمه.

با خودم زمزمه کردم:

__ جا نمیشه.

میترسیدم که بدنم نتونه آلتشو قبول کنه.

__ جا میشه. بهت قول میدم.

نیم اینچ دیگه فشار آورد.

__ تو خیلی تنگی ولی درست میشه. جا باز میکنه. تو کل آلتمو در خودت جا میدی.

کمی دیگه فرو کرد و هردومون ناله کردیم قبل از اینکه ساکت بشیم، به نفس نفس افتادیم.

تقریبا زیادی بود...

و اون شروع به حرکت کرد؛

با اولین ارگاسمم فریاد زدم ک:

_خدایااااا...

فصل بیست و هفتم

کین

تمپرنس شدیداً بینظیره و وقتی وحشی میشه، میترسم که مثل یه نوجوون شانزده ساله
کمتر از شصت ثانیه ارضا بشم.

ماهیچه واژنش موقعیکه ارضا شد ، آلتمو تحت فشار قرار داد و پلاگ باعث شد رحمش حتی
تنگ تر هم بشه.

_لعنتی.

سعی کردم که برای مقاومت در برابرش دووم بیارم و بزور سرپام. آماده نیستم. اصلاً آماده
ارضا شدن نیستم. سخت تلاش میکنم که حواسمو به دیوار سنگی روبروم بدم، جوری نفس
عمیق کشیدم که همیشه قبل از شلیک کردن نفس میکشتم.

دستم و بین بدنش و کوسن قرار دادم و ویراتور رو برداشتم تا بتونم با انگشتم با کلیتورش ور
برم.

اون حسابی خیسه.

__بیشتر میخوام. خواهش میکنم.

سرشو با هر حرکت بیشتر تکون میداد و آرزو کردم کاش میتونستم صورتشو ببینم. دیدن
تمپرنس اونم وقتی که در اوج لذته، زیباترین منظره ایه که تا بحال دیدم، چیزی که میخوام
هرشب اونو ببینم.

گور بابای شب. عصر، صبح... مهم نیست. فقط اونو میخوام.

__بیشتر.

اون زانو زد و من همچنان در حال ضربه زدنم، یه ریتم خاصی که داره هردومون رو به اوج
لذت میبره، رو پیدا کردم.

یه چیز دیگه یادم اومد و دستمو بداخل جیبم فرو کردم تا دکمه ای رو فشار بدم.

وقتی ویراتور پلاگ شروع به لرزیدن کرد، تمپرنس فریاد زد و مرحله جدیدی از احساسات
بهش اضافه شد.

__نمیتونم. نمیتونم. نمیتونم...

اون سرشو مدام تکون میداد و من دستمو داخل موهاش فرو کردم.

__تو میتونی. گنجایش همشو داری. میفهمی؟ هنوز اون باسنت رو هم مال خودم نکردم.

با حرکات مطمئنی اونو تصاحب میکردم.

__حشش میکنی؟

__آره.

__میخواهی متوقفش کنم؟

__نه.

__پس همشو میخوای.

__آره، کین، خواهش میکنم.

اون اسممو فریاد زد و من نابود شدم. زنجیره کنترل از هم گسیخت و من کنترل رو از

دست دادم. ارگاسم داره میاد و میترسم وقتی بیاد از پا بیفتم.

فقط نگهداشتن تمپرنس باعث شد همونطور که ارضا میشم سرجام بمونم.

فصل بیست و هشتم

بعد از اینکه کین منو تمیز کرد، کمکم کرد که روی پام بایستم. بدنم هنوز از حس زیادی که داشتم میلرزید و یه دقیقه طول کشید تا بتونم به اطرافم توجه کنم.

اثاثیه چوبی سنگینی دورتادور اتاق رو فرا گرفته. دیوارهای سنگی که مثل دیوارهای دوران قرون وسطی هستن و با وجود قالیچه گران قیمت زیرپامون حس سرداب رو القا میبخشن.

یه در باز که به یه قفسه چوبی منتهی میشد و پشت سر کین قرار داشت توجه منو به خودش جلب کرد. داخل قفسه ها، پراز وسایل جنسی و شیشه های روغنه، و همشون هم در بسته بندی های جدید، مثل یه مغازه وسایل جنسی آماده استفاده ان.

یه سینک کوچیک کنارش قرارداره، و قسمتی از اون توسط یه نقاشی چینی مخفی شده. مثل بقیه کلاب، معلومه که چیز گرانبهائی، اما این یکی معلومه که کاربرد داره.

__پس اینجا همون سردابه؟

صدام از فریادهایی که کشیدم گرفته.

کین نگاهی به دور و برمون انداخت انگار که اولین بارشه اینجا اومده.

__اینجا اتاق خصوصیه. سرداب یه مکان عمومیه. اما کلاب عموماً وسایل جنسی مربوط به بی دی اس ام رو اینجا میذاره.

اون دستمال بهداشتی از پشت پیشخوان برداشت و نیمکتی که بهش بسته شده بودم رو پاک کرد.

__پس به این چی میگن؟

اون از ورای شونش پوزخندی بهم زد.

__نیمکت اسپنک.

اون برگشت که به کارش ادامه بده.

__فکر کنم به یکی از اینا در انبار نیاز داریم.

موجی از واقعیت همراه با هیجان درونم شکل گرفت. اون داره درمورد آینده حرف میزنه. آینده مون.

از لحظه ای که نگران بودم که دارم بهش وابسته میشم از فکر کردن درموردش میترسیدم، اما الان با این ایده حس راحتی بیشتری میکنم.

نمیخوام از الان درمورد ازدواج و زندگی مشترک فکر کنم، اما اینکه بتونم به جای چندساعت آینده، چندروز بعدمون رو تصور کنم، تغییر بزرگیه.

اما بخودم اجازه نمیدم که حس دیوانگی بهم دست بده. هنوز بدنبال برادرم هستم که بخاطر سروکار داشتن با آدمهای اشتباه مخفی شده. شاید شبیه اون ضرب المثل مثل کبک سرمو به داخل برف فرو کردم باشه، اما نمیتونم هردقیقه از روزم رو به اون فکر کنم، چون وقتی اینکارو میکنم حس ناتوانی بهم دست میده.

به کین تکیه دادم و اون بازوهاش رو دور شونم آورد.

__از این ایده خوشت میاد؟

یادم اومد که اون درمورد برداشتن اون نیمکت اسپنک و داشتن اون در انبار حرف زد.

__نه نمیگم.

وقتی خندید چال گونه هاش منو شیفته خودش کرد. اون مرد زیباتر از اونی که باید باشه هست.

__حالا چیکار کنیم؟

__حالا میریم خونه.

حدودا ده ثانیه بعداز خارج شدنمون از در اون اتاق و راهرو اون حس حرارتی که بابت کلمه خونه بهم دست داده بود از بین رفت.

ماگنولیا به سرعت به سمتمون اومد.

__تا وقتیکه بهم نگی چه اتفاقی داره میفته هیچ جایی نمیری.حقمه که بدونم.

کین کنار ایستاد.

__نمیدونم درمورد چی حرف می‌زنی.

__اون کجاس؟ چیزی ازش شنیدی؟حقمه که بدونم.

نگاه گذرایی به مرد بغل دستم و زن ناراحت جلوم انداختم. لباس زیر قرمز زنانش رو با یه دامن کوتاه چرم مشکی جور کرده بود. اون تقریبا روی کفشای پاشنه بلند پنج اینچیش می‌لرزید.

__اینجا نه. و الان زمان مناسبی نیس.

__تا وقتیکه جوابی نگیرم از اینجا جم نمیخوری.هیچکس چیزی بهم نمیگه.

اون ما رو دور زد و درِ اتاقی که تازه ازش بیرون اومده بودیم رو باز کرد.

__تا وقتیکه جوابی نگیرم، حاضرم تایر ماشینت رو تیکه تیکه کنم تا نتونی از اینجا بیرون بری.

چهره کین سخت شد.

__قرار نیس هرچی تو بگی برات انجام بدم.

__تو بهم بدهکاری.

فک کین منقبض شد اما منو با خودش به اتاق برد.

موقعیکه کین درو پشت سرم بست گفت:

__اون هیچی نمیدونه. اما ظاهرا هیچ اهمیتی نمیدی، پس مجبوری خودت مشکل رو حل کنی.

نگاهم بین کین و ماگنولیا در رفت و آمد بود، انگار که داشتم فارست گامپ^{۱۶} رو میدیدم که داره پینگ پونگ بازی میکنه.

__میشه یکیتون بگین اینجا چه خبره؟

ماگنولیا موقعیکه دستشو بصورت صلیبی روی سوتینش گذاشت و گفت:

__برادرت.

جوری به ماگنولیا نگاه کردم انگار که داره به زبان دیگه ای باهام صحبت میکنه.

__صبر کن بینم، تو و برادرم..

اون چونشو بالا آورد.

__فکر میکنی اون برای من زیادی خوبه؟ چون آخرین باری که چک کردم، توهم مثل اونی و خونت از ما رنگین تر نیس!

^{۱۶} فیلم آمریکایی در ژانر کمدی-درام، به کارگردانی رابرت زمکیس محصول سال ۱۹۹۴ پارامونت پیکچرز است. فیلم برپایهٔ رمانی به همین نام اثر وینستون گروم ساخته شده است.

__هی..

دو تا دستمو بالا آوردم اما کین بینمون اومد.

__مراقب حرف زدنت با اون باش.اون بغیر از اینکه سوپرایز شده هیچ منظور دیگه ای نداره.چرا نباید سوپرایز بشه؟ تو خیلی سعی کردی شغلتو مخفی نگهداری.

__شغلم؟یجوری حرف می‌زنی انگار که اون از دست من فرار میکرد. هیچکس از دست ماگنولیا میسن فرار نمیکنه.اون باید خداروهم شکر میکرد که ازش خوشم اومد.

کین سرشو خم کرد.

__و الان هم داری برای گرفتن اطلاعات التماس میکنی.

__چون با اینکه بهت گفته بودم شنیدم محموله ای پر از انسان تحویل گرفته، بهم نگفتی که سرش جایزه گذاشتن و تو قرارداد بستی که اونو بکشی ،حرومزاده.

__صبر کن،قاچاق انسان؟

حالم جوری بد شد انگار ک با مشت به شکمم زده باشن.

__برادرم درگیر قاچاق انسانه؟ حس میکنم حالم بده.

زانو هام ضعیف شدن و قبل از اینکه بیفتم برای یافتن صندلی به دور و برم نگاه کردم.

کین بازومو گرفت و منو به سمت صندلی که گوشه اتاق بود برد، اما همچنان نگاهش روی ماگنولیا بود.

__واقعا واجب بود؟ حالا حس بهتری داری؟

به کین نگاه کردم.

__حقیقت داره؟

قیافش جدی شد.

__حقیقت داره و مطمئنم برای همینه که نتونسته کارشو تموم کنه. اگه اینکارو میکرد عذاب وجدان ولش نمیکرد. برادرت هم خط قرمزهایی داره. هممون داریم.

حتی نمیخوام بهش فکر کنم.

__باورم همیشه اینکارو کرد..

__باور کن چون اینکارو کرده. اما حالا میشه یکی بهم بگه چه خبره؟ اون کجاس؟ اگه درحال فراره، منم باهاش میرم.

بنظر میومد ماگنولیا از نگرانی عقلشو از دست داده.

__میشه حالا بریم؟

__چی؟ نمیتونی کارهایی که برادرت برای درآوردن خرج زندگیش میکنه رو هضم کنی؟ انگار از وقتی که ککه در اونجای باشکوه استخدامت کرده کلاست بالا رفته!

نمیدونم چرا ماگنولیا از من عصبانیه اما لحن صحبتش شدیداً انتقادیه.

چشمامو باریک کردم و به اون دوختم.

__تو هیچی درمورد حسی که الان دارم نمیدونی. و اینکه چطور نتونستی بهم بگی با راف در ارتباطی؟ منو به اینجا کشوندی، حقیقت رو نصف و نیمه بهم میگی و هشدارهای مزخرف تحویل میدی. چه بازی باهام میکنی ماگنولیا؟

__تنها بازی که برای برنده شدن درش اهمیت میدم، زنده موندن.

کین گفت:

__بسه، کارمون اینجا تمومه. نمیدونم اون کجاست، اگه میدونستم بهت نمیگفتم. نه اینجا، نه حالا. دیوار موش داره، موشم گوش. بعلاوه، اصلا بهت اعتماد ندارم ماگنولیا. پس تا وقتی که این مشکل رو حل کنم مجبوری صبر کنی.

__توی حرومزاده...

__کارمون تمومه.

کین منو بلند کرد و من پشت سرش از اتاق بیرون رفتم و همچنان که میخواستم بین ما و ماگنولیا فاصله بندازم، دوست داشتم سوالاتمو از کین بپرسم.

بجای اینکه تا حد امکان سریعتر از اونجا بیرون بزنیم، کین ایستاد و من به پشتش برخوردم.

__چقدر عجله رفتن دارین!

این صداییه که به جا نیاوردم، اما وقتی از ورای شونه کین نگاهی انداختم، اون مرد رو شناختم. اون همون آدمیه که اون شب وقتی ماگنولیا داشت کلاب رو نشونم میداد اسمش از زیر زبونش دررفت. گیلز.

__بله آقا. چونکه اونا ماسکشون رو فراموش کرده بودن دارم بیرونشون میکنم.

ماگنولیا کنار کین ایستاد.

__ماگنولیای عزیز، بجای کارکردن درحال نافرمانی هستی!

صدای اون مرد باعث میشه بخوام بعداز مکالممون برم زیر دوش آب داغ و بدنمو آنقدر با لیف بسابم که به رنگ صورتی دربیاد.

__نه، درحال اجرای قوانین کلابم. اگه برین کنار..

در حین این گفتگو، کین تکون نخورد اما اصلا نگاهشو از مرد روبروش نگرفت.

__فک کنم قبلا این مرد جوان رو دیدم.

گیلز دستشو دراز کرد.

__من شریک جدید پناهگاهم.

ماگنولیا با تعجب پرسید:

__چی؟

__از دیروز. فک کنم از اونموقع رئیس شدم ماگنولیا. چقدر خوش شانسی!

اون چونشو بالا آورد.

__چه ارتقا مقام جالبی!

از لحن حرف زدنش فهمیدم که اون جلوی هیچ مردی خم نمیشه و دستورات هیچکس رو انجام نمیده، مهم نیس اون مرد کی باشه. و ظاهرا عاشق برادرمه. حتی نمیتونم تصورشو بکنم.

لحظاتی در سکوت گذشت و کین همچنان دست گیلز رو نگرفته بود.

__ما داریم میریم.

کین دست منو با خودش کشید و به سمت پله ها پیش رفتیم. گردنمو کج کردم و دیدم که گیلز و ماگنولیا هردو درحال نگاه کردن به ما هستن.

لرزشی از بدنم عبور کرد. از اون مرد خوشم نمیاد و از اینکه اونو با ماگنولیا تنها میذارم بیشتر بدم میاد.

تا وقتی که در تاهو نشستیم کین حرفی نزد.

__تو حالت خوبه؟

__خوبم.

دروازه باز شد و اون با تاهو از بینش گذشت.

__اگه دوباره اون مرد رو دیدی، ازت میخوام تا حد ممکن ازش دور بشی. یه جای امن پیدا

کنی و یا بهم زنگ بزنی و پیام بدی تا وقتی که جوابتو ندادم ادامه بدی. میفهمی؟

اون لرزش دوباره برگشت.

__اون کیه؟

__لوئیس گیلز. اون یه سناتوره.

معلومه که تمام قضایا این نیس. اینو از فشار دستش که باعث سفیدشدن اون شده و فرمون

رو گرفته میدونم.

__و؟

__یه آشغال عوضیه.

__از اون مدل آدم‌ها که باید بکشیش؟

__آره، حتما.

آب دهنمو قورت دادم.

__از کجا میشناسیش؟

اون بالاخره بهم نگاهی کرد.

__از گذشتم.

حدس میزنم انفاق بدی در گذشته افتاده که اون رو به این مسیر کشونده و مطمئنم حق با

منه.

__پس چرا هنوز زندست؟

کین ترمز گرفت و نگاهشو بهم دوخت.

__چون هیچکس هنوز قراردادی دراون مورد باهام نبسته. البته هنوز.

فصل بیست و نهم

کین

نمیدونم چطور این موضوع که گیلز عضو پناهگاه شده از دستم دررفته. شاید بخاطر اینکه درگیر جواب دادن به سوالات تمپرنس درمورد منابع اطلاعاتم بودم. اینم یه موضوع دیگه برای عصبانی بودن از دست ماگنولیا، چون باید بهم میگفت. و الان، گیلز صاحب بخشی از پناهگاه؟ عضویتیم در پناهگاه دیگه تمومه.

باورم نمیشه اون برگشته.

فقط بخاطر ژنش کاملاً حق دارم ازش متنفر باشم. اون برادر پدرخونده سابق حرومزادمه. همون دادستانی که به قاضی کمک کرد تا هرکسی که با اون خانواده در افتاده رو از پا دریاره.

اگه کسی بخواد قراردادی سر اون باهام ببندد، بدون معطلی قبولش میکنم. اهمتی نمیدم که اون از اینکه مادرم بیمه عمر برادرشو استفاده میکنه اطمینان پیدا کرد. تنها چیزی که بهش اهمیت میدم اینه که تا اونجایی که بشه ازش دور بمونه. اما لازم نبود زیاد سختگیری کنم. گیلز دنبال زنهای میانسال نیس. بر اساس شایعات، اونا زیادی براش پیرن.

بدنبال مدرک گشتم. از چند نفر کمک خواستم. هیچی دستگیرم نشد. اون مرد ردشو خوب مخفی میکنه. حتی مدرک جزئی دال بر این که اون در عمرش کارخلافی کرده باشه نیس. اما بالاخره دستش رو میشه.

دوست ندارم ماگنولیا رو با اون تنها بذارم، اما اون یه زن قویه و وقتی نخواد کاریو انجام بده، اون کارو انجام نمیده. نه اونم وقتیکه بهترین دوستش با مونت ازدواج کرده. اون تحت محافظت شدید مونته، درست مثل تمپرنس. حتی گیلز هم جرات نداره محدودیت های لاکلان مونت رو تست کنه.

همونطور که از محدوده شهر خارج میشیم، به کلاهی که بین سندلیمون قرار داشت نگاه کردم. متنفرم از اینکه از تمپرنس بخوام اونو روی چشمش بذاره، مخصوصاً الان، اما میدونم، برای امنیت خودش، نباید بدونم کجا داریم میریم. اون ذهنمو خوند و برش داشت.

_مشکلی نیس کین. فقط میخوام برم خونه.

خونه. شنیدن این کلمه از زبون اون که به جایی که هستیم میگه خونه، منو طوری آروم کرد که نمیدونستم اصلاً ممکنه.

__ممنونم.

اونو سرش کرد و دستمو فشار داد.

__اما فکر نکن دفعه بعد درموردش باهات بحث نمیکنم.

__روش حساب میکنم.

فصل سی

کین

وقتی که با عرق سردی از خواب پریدم، دستمو به سرعت به سمت اسلحه ای که روی میز کنار تخت خواب بود بردم که یهو هوشیار شدم و فهمیدم دارم چیکار میکنم. چندبار پلک زدم، و تونستم چشمامو به تاریکی عادت بدم و متوجه بدن گرمی شدم که کنارم خوابیده بود. فقط یه رویا بود.

اما لعنت به من که اصلا رویای خوبی نبود.

اون اسلحه سرد رو سرجاش گذاشتم و به سمت تمپرنس چرخیدم تا اون رو به خودم نزدیکتر کنم. میخوام اون رو با قدرتم احاطه کنم. اون رو در امان نگه دارم. ندارم هیچوقت چیزی یا کسی بهش صدمه بزنه.

اون فکر میکنه میدونه که دنیا چقدر میتونه آدمو نابود کنه، اما روحشم خبر نداره.

چشممو بستم و عطر تنش رو بوئیدم، عطری که با بوی تن خودم مخلوط شده بود و آرزو کردم کاش میتونستم میلیون ها شب دیگه رو اینطوری سپری کنم، البته بدون اون شیاطینی که بدنالمون هستن.

میدونم یه خیاله، اما برای بقیه شب، اینو باور میکنم.

فصل سی و یکم

تمپرنس

برگشتن به کارخونه، اونم بعداز يه روز دور بودن از اون، برام يه مقدار سخته.احتمالا چون بايد با يه مراسم ديگه و تمام جزئياتش سروکله بزنم. ما نميتونيم به سرعت برنامه ريز مراسم واسه اين مراسم پيدا کنيم.

بايد يکساعت پيش بررسي نهايي ليستم رو انجام ميدادم، اما وقتی ولنتينا جواب ايميلم رو داد و بهم گفت چطور ميتونم به سرعت آخرين مجسمم رو بدستش برسونم حواسم کاملاً پرت شد.

حالا، تنها کاری که ميخوام انجام بدم اينه که به انبار برگردم، سوار تاهو شم، وبه سرعت به سمت نوبل آرت رانندگی کنم.

_قسم ميخورم کايِرا از عمد اين هفته رو برای رفتن به تعطيلات انتخاب کرده.موقعيکه مونت، کايِرا رو تهديد کرد که هرکسي رو که باعث بشه اون اينجا بمونه ميکشه کايِرا اصلاً واسه برنامه ريزی اين مراسم هيچان زده نبود.

همونطور که به سرعت دور ميزها ميچرخيدم و درحال تزئينشون بودم، کين به ديوار روبروی پنجره ای که به سمت آسمون خراشی که در نيواورلنز باز ميشد تکیه داده بود و به بيرون زل زده بود.سعی کرد کمکم کنه ، اما مردا و دکور ميز چندان باهم جور نيستن.

_فکر کردم تو اين مرد رو برای ور رفتن با اين چيزا استخدام کردی.

اوديل از ورودی قسمت مراسم به داخل قدم گذاشت.اينبار دومين باريه که از ديوار ماژولاری که مثل طاقچه هايی در انبار مشروب هستن يا شکلی شبیه به اونا دارن استفاده کرديم تا خريدار ها بتونن تجربه خوبی داشته باشن.

اوديل سيني پيش غذاها رو روی ميز کنترلی گذاشت و نگاه تيزی به کين انداخت.

_پس کار اون اينه که تورو درحال تند تند کارکردن تماشا کنه؟

کین به آرومی جواب داد.

__درحال تماشای استادم هستم.

__بیشتر بنظر میاد اون تورو از دست زدن منع کرده تا خودش تمام کارها رو انجام بده.

اودیل انگشتشو به سمتم نشون گرفت.

__حق نداری پیش غذاهام رو دوباره بچینی. اگه اینکارو بکنی، خبردار میشم.

__نمیخوام به پیش غذاهات دست بزنم. دوست دارم تمام انگشتام سرچاشون باشن.

اون سرشو تکون داد و دوباره به کین نگاه کرد.

__ازش یاد بگیر. اون یه آدم باهوشه. اگه اذیتش کردی، یه چاقو از آشپزخونه بهش قرض

میدم تا پوستت رو قلفتی بکنه.

ایندفعه کین صاف ایستاد.

__اگه حس کردم به چاقو نیاز داره خودم بهش میدم.

اودیل دست به کمرش زد.

__نکنه یجور فتیش عجیب غریب ..

__اودیل. خواهش میکنم. الان نه.

اون گلوشو صاف کرد.

ادامه دادم:

__گذشته از این، اگه نیازی بهش داشتم، خودم چاقو دارم.

چشمکی به کین زدم اما اون لبخندی نزد. بنظر گرفته میومد. انگار که اگه اذیتم میکرد واقعا یه چاقو بهم میداد تا دستشو قطع کنم.

یه هفته قبل، ممکن بود به اینکار شک کنم، اما الان، هیچ شکی ندارم. مثل این موضوع که اون هرکسی که اذیتم بکنه رو میکشه.

مرد من یه محافظه.

مرد من. هنوزم برام عجیبه که اونو اینطوری صدا بزنم، اما مصممم که بهش عادت کنم. وقتیکه اودیل به سمت آشپزخونه رفت تا سینی دیگه ای بیاره، یه نفر ضربه ای روی دیوار ماژولار زد.

سر من و کین همزمان چرخید.

جف دوون^{۱۷}. دوست پسر دوران دبیرستان کایرا که الان نماینده اتاق تجارتیه. تا اونجایی که مونته رو میشناسم، تعجب آورده که چطور وقتی فهمید اون مرد کی بوده گذاشته زنده بمونه.

__سلام جف، تو ...زود اومدی!

سعی کردم که هیجان زده بنظر بیام و اون حتما قانع شده، چون لبخندی زد.

__تمپرنس ، خوشحالم که دوباره میبینمت.

اون به سرعت فاصله بینمون رو طی کرد ،دستم دراز کردم تا باهاش دست بدم، اما اون بجاش سعی کرد بغلم کنه و منو در موقعیت مسخره ای قرار داد که دستم روی سینهش قرار گرفت.

اولین فکرم قبل از اینکه خجالت زده بشم و البته چندان هم حرفه ای نبود، این بود که چقدر بدن اون با بدن محکم و سخت کین تفاوت داره. جوری ازش فاصله گرفتم انگار که پوستش داره آتیش میگیره و میسوزم ، و البته که نگاه کین رو پشت سرم حس کردم.

__جف، خوشحالم میبینمت. دوست دارم با دستیار جدیدم آشنا شات کنم.

دستمو به سمت کین تکون دادم و جف وقتی اونو دید، صاف ایستاد.

__وای، عجب کت و شلواری پوشیدی رفیق. حتما حقوق دستیارها خوبه.

حتی منکه چندان کت و شلوارها رو نمیشناسم، میدونم که کت و شلوارش دست دوزه.

پس حرف جف چندان عجیب نبود. یه کت راه راه مشکی سفید که با پیرهن سفید و دستمال جیبش ست بود ولی هیچ کراواتی نبوشیده بود.

هیچوقت تابحال مردی رو ندیدم که کتشو با دستمال جیبی پوشیده باشه، و روحمم خبر نداشت که چقدر سکسیه. اینم به چیزایی که از دوست پسر آدمکشم یاد گرفتم اضافه شد.

صبر کن ببینم، اون دوست پسرمه؟ نتونستم جواب این سوال رو ذهنم پیدا کنم چون جف شروع به صحبت کرد.

__تمپرنس، میخوای مارو بهم معرفی کنی؟

__آره، البته. ببخشید. داشتیم به کار دیگه ای که میخواستیم انجام بدم فکر میکردم.

به سمت کین چرخیدم.

__جف، این دستیار جدیدم کین ساکس هست. کن، با جف آشنا شدی.

وقتی کین بهم گفت که اسمی که برای موقع کار انتخاب کرده چیه، خندیدم و ازش پرسیدم

چطور همچین اسمی به ذهنش خطور کرده، اونم در جواب گفت "دفتر تلفن" و بعد کارت

شناسایی بینظیری از اون اسم درآورد و عکس خودشو بهش چسبوند. وقتی ازش پرسیدم

چندتا اسم جعلی دیگه داره و آیا بروس وین و شوالیه تاریکی هم جزشون هست، موضوع رو عوض کرد.

_از آشناییت خوشبختم کن. مال همین اطرافی؟

جف داشت مکالمه رو ادامه میداد و قبل ازاینکه بتونه سوالات بیشتری رو پیرسه حرفشو قطع کردم.

_اگه مشکلی نداری، میخوام برای چک کردن برچسب اسم های روی میز ازت کمک بخوام. یادمه گفتی ممکنه در لحظات آخر تغییراتی داشته باشیم . میتونی بهش رسیدگی کنی؟

_مشکلی نیس. هرکاری میکنم که این مراسم بینقص پیش بره، تمپرنس .

اون چرخید تا به سمت میزها بره که یهو وایساد.

_درواقع، یه تغییری هس که میخوام بگم، و امیدوارم مشکلی باهاش نداشته باشی.

مردد بود که یه لحظه باعث شد عصبی بشم.

_چی؟

_منشیم قرار بود اینجا باشه اما در لحظه آخر یه مشکل برای بچش پیش اومد و رفت، برای همین یه خانوم بینمون کم داریم. امیدوار بودم تو قبول کنی و پا پیش بذاری و مشکلمون رو حل کنی.

مثل یه راکون که در تله گیر افتاده خشکم زد.

_ببخشید؟

_لوئیس نتونست بیاد پس..

__این قسمت‌شو شنیدم، اما احتمالا اون قسمتی که گفتی باید جاشو پر کنم رو اشتباه شنیدم.
من باید یه مراسم رو اداره کنم، نمیتونم...پیام سر قرار.

جف آهی کشید.

__مشکلی نیست. از اِرنی میخوام که بیاد. اون در قرار گذاشتن مشکل داره اما فکر میکنم از
این جون سالم بدر ببره.

نمیدونم اِرنی کیه، اما اصلا برام مهم نیست که سر قرار میره یا نه.

اما حرف جف هنوز تموم نشده بود.

__مگر اینکه..چطوره که فرصتی به دستیار جدیدت بدی که ببینی چطور کارها رو مدیریت
میکنه؟ امتحان تحت فشار،درسته کِن؟

از سرشونم نگاهی به کین انداختم تا منو از این فاجعه نجات بده، اما اودیل با آوردن آخرین
سینی بینمون ایستاد.

__اگه بجای اینکه بقیه عمرتو در دفترت بپوسی بری بین مردا و باهاشون حرف بزنی چندان
بد نیست. حق با جفه.

__عالیه.

صورت جف از خوشحالی درخشید.

__میرم و یه برچسب اسم برای تو میارم تمپرنس و از شر اسم لوئیس خلاص میشم.

خدایا، کمکم کن.

فصل سی و دوم

کین

از جف دوون خوشم نمیاد، اما تا جایی که میدونم، نیازی به کشتن اون نیس. اگرچه، هر لحظه ممکنه این فکرم عوض بشه.

دوون بی خطر، اما معلومه که داره چیکار میکنه. نمیدونم چطور تمپرنس نفهمید که جف به اون لوئیس بیچاره گفته که حق اومدن نداره، تا وقتی که جف سر میز بشینه و تنها مردی باشه که همراه نداشته باشه. وقتی روی اون صندلی نشست، قسم میخورم تونستم نگاه خشمگینانه تمپرنس رو ببینم، نگاهی که دوون کاملاً ازش بیخبره.

حتی اگه اون مجرد هم بود، اون مرد هیچ شانس برای بدست آوردنش نداشت. اون مرد قصد داشت از یه گفتگوی کوچیک به قرار برسه اما این اتفاق نمیفته.

وقتی که تمپرنس درمورد این مراسم و قرار سریع بهم گفت مجبور شدم یه سرچ درموردش انجام بدم چون اصلاً نمیدونستم چی هس. غریبه ها سر یه میز میشینن، و هر پنج دقیقه

یکبار، یه گروه حرکت میکنه. در طول این پنج دقیقه ، دونفری که سر یه میز هستن، باهم حرف میزنن و میفهمن که وجه مشترکی دارن یا نه.

حتی این موضوع که اون ممکنه صرفا اسم کسی بنام لوئیس رو نوشته باشه که بعدا جاش خالی باشه هم برام چندان سوپرایزکننده نیس. بیشترین احتمال، اینه که باید میفهمید که کایرا برای این مراسم اینجاست که تمپرنس هم حضورش حتمی باشه. این حقیقت که اون اونقدر بدنبال پیشنهاد دادن به دستیار جدید تمپرنس بود که بهش بگه کارها رو سرو سامون بده بهم میگه که کل این مراسم رو برای این قرار داده تا بتونه پنج دقیقه بدون هیچ مزاحمتی با تمپرنس وقت بگذرونه.

اون مرد مقصر نیس، منم حاضرم برای تنها بودن با اون خیلی کارهای بیشتری به نسبت اون مراسم الکی انجام بدم.

برعکس اون دوست پسر سابق احمقش(الایژا)، جف دوون اصلا باعث ایجاد ذره ای حسادت در من نشد. اون برای قرار گذاشتن با زنی مثل تمپرنس ، بجای پنج دقیقه، به شش بار زندگی کردن در این دنیا نیاز داره. و اگه مثل کاری که با الایژا کردم، روی اون هم تفنگ بکشم، اون توی شلوارش خرابکاری میکنه و بعدشم غش میکنه.

یکبار دیگه دور اتاق چرخیدم تا تظاهر کنم که حواسم به همه چی هست، اما فقط حواسم به تمپرنسه. با اینکه هیچ نگرانی درمورد دوون ندارم، اما اونو بدون محافظت تنها نمیذارم. از نزدیک مراقب دوون و تمپرنسم و به همین دلیل یه مدت طول کشید تا حواسم به مردی که زیاد از حد به تمپرنس توجه میکنه درحالیکه اون درحال حرف زدن با مردای مختلفیه که میخوان اون رو برای امشب به خونشون ببرن جلب شد.

رادیو رو عوض کردم تا بتونم اون مرد رو که درحال تماشای تمپرنسه بینم. اون روی یکی از صندلی های بار نشسته که نقطه بهتری برای دید زدن اتفاقاتی که درحال افتادنه هست. مگر اینکه غریزم کاملاً اشتباه کنه، اون یه مدته که جام ویسکیش جلوشه، چون موقعیکه مسئول بار ازش خواست که چیز دیگه ای میخواد سرشو به علامت نه تگون داد.

سن حدودا چهل سال. موهای مشکی که درکنار شقیقه هاش خاکستری شده. شونه های لاغر. تظاهر میکرد درحال وررفتن با گوشیشه اما بیشتر وقتها درحال تماشای تمپرنسه.

در زاویه ای نیستم که بتونم ازش عکس بگیرم تا بتونم چهرش رو در برنامه شناسایی چهره قرار بدم پس نمیتونم فعلاً اسمشو بفهمم اما اگه جاشو عوض کنه یا حرکت غیرمنتظره ای ازش سر بزنه اینکارو میکنم. امکان نداره بدون اینکه بدونم اون کدوم خریه یا اینکه چرا مدام بهش نگاه میکنه از اونجا برم.

حس ششمم بهم میگه اون برای اون گروهی که بدنبال رنسوم هستن کار میکنه اما نمیتونم ثابتش کنم.

وقفه پنج دقیقه ای بلاخره تموم شد و مردان مجبورن که بچرخن. شمارش سریعی کردم و با خودم فکر کردم که چقدر دیگه مونده تا این وضع دیوانه کننده تموم بشه.

بیشتر از یه زن بهم نگاه کردن اما اونا به جای اشتباهی نگاه میکنن. برای من، اونا همشون تهدید بالفطره ان، نه چیز دیگه ای.

تنها زنی که در این اتاق برام مهمه و نمیتونم ازش سیر بشم، چه در تخت یا چه در بیرون تخت، تمپرنسه.

از وقتی که تمپرنس اون کاسه کاوا رو برداشت، اون رو در خونه روی اسکله ام در فیجی^{۱۸} تصور کردم، با چشم اندازی از اقیانوس و جزیره، گیسوانش که موقع وزش باد افشان میشه و شیرجه زدنش در استخر تا اینکه خستگی اون روز از تنش دربره.

از این موضوع که هیچوقت از ایالت لوئیزیانا بیرون نرفته شوکه شدم اما بعداز توضیحاتش، فهمیدم حق با اونه. من نمیتونم از سیاحت و مسافرت چشم پوشی کنم و با اینکه انباری در نیواورلنز دارم، در چهارکشور دیگه هم خونه دارم و دوست دارم هرسال به همه اون خونه ها سر بزنم. میخوام اون آدمی باشم که اونو به اون مکانها میبره. دوست دارم اونا رو برای اولین بار از طریق چشم های اون ببینم.

اون عاشق آبشاری که کنار ملکم در مکزیك قرار داره و آبش از چشمه های اونجا تامین میشه خواهد شد. لخت در آب خنک تازش شنا میکنیم و از میوه های انبه ای که در باغم کاشتم میخوریم و بهترین تکیلا رو مینوشیم و در رختخواب تا وقتی که از طریق سقف شیشه ای آسمان پرستاره رو ندیدیم، باهم سکس خواهیم کرد. اون با تعجب و حیرت در اتاق نشیمن به ستاره های آسمان قصر ویلاییم در شامونی^{۱۹} در فرانسه زل خواهد زد. میتونم اونو در ژاکتی تصور کنم که با در دست گرفتن ماگ شکلات داغ جلوی شومینه بزرگ سنگی نشسته.

و اسپانیا... میتونم اونو در حالیکه حسابی از خوردن پائلا^{۲۰} زیاده روی کردیم و از ویلام غروب آفتاب رو تماشا کردیم، مست از شراب بینظیری که خورده تصور کنم.

^{۱۸} فیجی با نام رسمی جمهوری جزایر فیجی یک کشور جزیره‌ای در منطقه ملانزی در اقیانوس آرام جنوبی است که در ۲ هزار کیلومتری جزیره شمالی زلاندنو قرار گرفته است. پایتخت و بزرگترین شهر فیجی شهر سووا است.

^{۱۹} یک روستا در شهرستان اوت سووا از ناحیه رون آلپ در فرانسه است. علت شهرت این روستا به خاطر میزبانی اولین دوره بازی‌های المپیک زمستانی یعنی بازی‌های المپیک زمستانی ۱۹۲۴ می‌باشد

^{۲۰} نوعی غذای اسپانیایی

میخوام اونو در تمام این مکان ها ببینم. مکانهایی که هیچ زن دیگه ای رو به اونجا
نبردم. مکانهایی که هیچوقت نخواستم تا الان انسان دیگه ای رو به اونجا ببرم.

تمپرنس این موضوع رو تغییر داد. اون منو تغییر داد.

اما هیچکدوممون نمیتونیم عواقب کارهای برادرش رو تغییر بدیم.

فصل سی و سوم

تمپرنس

اکه تا قبل از این نمیخواستم جف رو خفه کنم، الان میخوام. باورم نمیشه باید بین دو جین
آدم بشینم و قرار سرعتی بذارم چون اون ازم خواست که به مدت پنج دقیقه بعنوان یه
تماشاچی باشم.

بخاطر اینکه ممکنه در این زمان با کس دیگه ای آشنا بشم از زیر درخواستش دررفتم، اما میدونم که حالا حالاها ول کنم نیس. بخاطر این موضوع به کمک کایرا نیاز دارم چون ظاهرا اون این ایده رو که ما زوج خوبی میشیم رو به جف داده.

یه مرد جدید اون سمت میز نشست و با چشمان امیدوار بهم نگاه کرد.

کاش میتونستم بهش بگم این اتفاق نمیفته و بجای اینکه یه مکالمه کوتاه بی هدف رو پیش ببریم میتونیم پیش غذای اودیل رو بخوریم.

اون مرد گفت:

__قبلا تورو در این گونه مراسمات ندیدم. اگه بودی تورو یادم میومد.

با لبخندی جوابشودادم.

__چندان وقت آزاد برای انجام اینجور کارا ندارم. تمام وقت مشغول به کارم.

__میدونم منظورت چیه. مادرم هم مدام بهم میگه که تمام وقتمو در دفترم نگذرونم.

__با مادرت صمیمی هستی؟

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم ومستقیما نگم بچه ننه ای !

__من باهاش زندگی میکنم. خیلی برام آسون تره. دیگه لازم نیس لباسهامو خودم بشورم یا غذا بپزم یا خونه رو تمیز کنم. هیچکس لباس زیرهامو مثل مادرم اتو نمیزنه.

__اههه.

صدایی از گلوم درآوردم و حرفم نیومد ولی اون به حرفش ادامه داد.

__و پنکیک های شکلاتیش حرف نداره. میخوای بیای اونو ملاقات کنی؟ اون خیلی مهمون نوازه.

به احتمال نود و نه درصد، مطمئنم که از شوکه شدن سرفه میکنم. دوبار سرفه کردم.

__حالت خوبه؟

سرمو تگون دادم و دستمو به سمت آب دراز کردم . اون منتظر شد تا سرفم تموم بشه.

سکوت ناخوشایندی بینمون پیش اومد تا بالاخره تونستم صحبت کنم.

__گفتی اسمت چی بود؟وقتی نشستی یادم رفت.

برچسب اسمی که زده بود خیلی بدخط بود و فقط تونستم حرف آ رو ببینم..

__آشغال.

ایندفعه واقعا سرفم گرفت.

__بیخشید؟

پلک زدم تا آبی که درچشمام جمع شده بود پایین نیاد.

__اسمت آشغاله؟

__یه اسم مستعار از دوران کالج. بهش عادت کردم.

__این...جالبه.

مطمئن نیستم باید چی بگم.

__تنها زمانی بود که مجبور شدم از خونه برم و خودم لباسامو بشورم اما ارزششو داشت.

نمیتونستم وقتی مادرم شب منتظرم بود دختر به خونه ببرم. مگر اینکه، اون اونا رو در طول روز میدید و تاییدشون میکرد. اون از زنای لنگ خوشش نمیاد.

به دور و بر اتاق نگاه کردم و منتظر بودم هرلحظه یکی از گوشه سالن بپره بیرون و بگه»

سوپرایز، اذیتت کردیم» ولی این مرد اصلا شوخی نمیکرد.

__جالبه!

دوباره حرفمو تکرار کردم چون دیگه هیچی برای گفتن بهش نداشتم.

بیشتر از همه چیز میخواستم بگم از سکس کلاب خوشم میاد، اما این چیزی نیس که موقعیکه سرکارم به زبون بیارم. یا شایدم برای خلاص شدن از شر اون و رفتنش پیش مامانش باید همینکارو بکنم؟

ازش پرسیدم:

__نظرت درمورد بی دی اس ام چیه؟

اون سیخ شد و چشماش گشاد شدن. بنظر شوکه میومد و ترسیدم همین چند نخ مویی که روی سرش باقی مونده هم بریزه.

__کی بهت گفته؟

یا عیسی مسیح !! داری باهام شوخی میکنی!!!

__کی بهم چی گفته؟

__من دوست دارم که منو زندانی کنن..تا اینکه معشوقم بیاد و منو برای سکس احضار کنه.

زمانمون تموم شد و من از تمام مقدسات تشکر کردم.

اون کارتی بهم داد.

__بهم زنگ بزن. دوست دارم درمورد علاقه مشترکمون بیشتر باهم حرف بزنینم.

لبخندی زدم اما نتونستم سرمو تکون بدم، حتی از سر ادب.

مرد دیگه ای روبروم نشست و لبخندی زد که دندونهای سفید براقش از اون طرف مشخص شد. از اون مدل دندونها که فقط در تبلیغات خمیر دندون میشد دید.دندون هاش

هم مثل موهای بور اصلاح شدش، چشمان قهوه ای و گره بزرگ کراواتش بی نقص بود. اون دستمو گرفت و موقعیکه خودشو معرفی کرد دستشو تکون دادم.

__جان تروت. دندان پزشک زیبایی. دوتا سگ گولدن ریتریور دارم، اوقات فراغتم رو میدوم، تاریخ میخونم، قهوه بدون کافئین و گرگها رو هم دوست دارم.

__خوشحالم که باهات آشنا شدم جان. قهوه بدون کافئین و گرگ...سبک زندگیت مثل راک استار هاست.

__دوست دارم همیشه بالاتر از همه باشم. اگه دنبال درام، غیرقابل پیش بینی بودن و وحشی بودن در سکس هستی، من آدم مناسبی برات نیستم.

__باشه.

نگاهش به برچسب اسمم افتاد.

__تمپرنس بر اساس اسمت بنظر میاد برای من عالی هستی. تراپیستم هم تاییدت میکنه. عموما اینجا میای؟

نمیدونم که سعی میکنه بامزه باشه یا اینکه صرفا داره لاس میزنه اما من خندم گرفت.

__درواقع اینجا کار میکنم.

صورتش نومید شد.

__متأسفانه باید بگم که بدرد هم نمیخوریم. نمیتونم زنی رو انتخاب کنم که در کارخونه ویسکی سازی کار میکنه.

__زن؟ خیلی جلو رفتی توربو.

__از توربو خوشم نمیاد. خیلی ریسک داره.

جان سرشو تکنون میداد و همزمان حرف میزد.

__ حتی برای گرگ ها هم توربو خوب نیس. چون براشون در امان بودن مهمه.

ما گفتگوی خیلی ناخوشایندی رو در تاریخ قرارهای سرعتی انجام دادیم تا وقتی که زمانمون تموم شد.

اون وایساد.

__ قبل از اینکه یادم بره، اگه یه وقت از این کار پرگناه استعفا دادی و خواستی باهام باشی، اینم کارت تجاریمه. چندتا عکس از آلتمو پشتش قرار دادم تا طرفم بدوننه با چی طرفه.

دهنم باز موند ، و منتظرم اون بزنه زیر خنده. اما اینکارو نکرد و بجاش کارت رو توی دستم قرار داد و به سمت میز بعدی رفت.

کارت رو روی میز گذاشتم و دیدم اصلا شوخی نمیکرد. کارت رو توی جیبم گذاشتم تا بعدا آتیشش بزنم.

بعضی چیزها رو باید با چشم ببینی تا باور کنی.

__حالت خوبه؟

صدایی از روبروم اومد و به مردی که روی صندلی نشست نگاه کردم.

__آره خوبم. البته فکر میکنم. وای. قرار سرعتی برای آدمهای کم دل خوب نیس.

__آره اصلا. تا الان دو نفر بهم پیشنهاد دادن که در پارکینگ برام ساک بزنن و یه نفر دیگه که کنار باجه پرداخت پول هتل پلاگ پشتم بذاره.

__پس بنظر میرسه لازم نیس باهم صحبت کنیم. برنامهت پره.

نمیدونم چطور تونستم با حالت صورت خنثی اینو بهش بگم اما گفتم.

__ مشکلی با ساک زن ها ندارم اما آدم پلاگ گذاشتن نیستم.اون منو با کس دیگه ای اشتباه گرفته بود. فک کنم اون آدمی که سر میز تو بود مشکلی با این قضیه نداشت.

چشمش به دندانپزشک افتاد.

__ و از اون مردیکه دندون بینقص شدیداً بدم میاد.

میخواستم درمورد عکس آلت اون که روی کارت توی جیبم بود بهش بگو اما نتونستم چیزی بگم.

__ میخوای فقط ویسکی بخوریم و حرف نزنیم؟

اون مرد برای درخواستم سر تگون داد.

__ البته. بهر حال وقتی میخوام برم با اون بلوند رابطه خواهم داشت. البته تا الانم یخورده از زیر میز باهاش ور رفتم پس منصفانه نیس با کس دیگه ای برم.

از روی صندلیم بلند شدم.

__ باید برم دستشویی زنونه. الان برمیگردم.

در سکوت اضافه کردم. "هرگز"

تنها چیزی که بهش فکر میکنم اینه که قبل از بالا آوردن دستامو بشورم. درواقع به سمت دستشویی دویدم و نزدیک بود به یه گارسون و کارمند برخورد کنم. موقع دویدن عذرخواهی کردم اما اصلاً واینسادم.

بعدش اونقدر دستمو شستم که داشت میسوخت.

حال بهم زن.

اگه قرار گذاشتن اینطوریه، هیچ علاقه ای بهش ندارم. چه الان، چه هیچوقت. نه بخاطر اینکه هر مردی رو با کین مقایسه میکنم.

موقعیکه دستمو به سمت دستمال توالت دراز کردم خشکم زد.

هیچ مردی قابل مقایسه با اون نیس.

فقط هم بخاطر بدنش و موضوع فیزیکی نیس. درمورد همه چیزشه. اون متفاوته. منو میفهمه. که چی میخوام. چی احتیاج دارم. حتی چیزهایی که درک نمیکنم. اون منو طوری میبینه که هیچکس دیگه ای تابحال ندیده. و نمیخوام ولش کنم.

وقتی این درک در من بوجود اومد، در دستشویی رو باز کردم که به سمت آلاچیق برم و بجاش به سینه محکمی برخورد کردم.

__بخشید...نمیخواستم..

__البته که نمیخواستی و دیگه اینطوری از من نمیترسی.

به چشمان کین نگاه کردم.

__متاسفم. واقعا کار واجبی داشتم.

چشماشو باریک کرد.

__چه اتفاقی افتاده؟ کسی چیزی بهت گفته؟

به دور و بر نگاه کرد انگار که بدنبال کسیه.

__نه فقط...دست اون آدم عجیب غریب رو گرفتم و بعدش فهمیدم انگشتشو داخل واژن یه زن دیگه کرده.

حتی گفتنش هم باعث شد ایندفعه بخوام واقعا بالا بیارم.

_داری باهام شوخی میکنی؟

سرمو تکون دادم.

_کاش شوخی بود!

_اون کی بود؟

_جر و دعوا راه ننداز، خواهش میکنم. من سرکارمم. بیا اصلا درمورد مردیکه عکس آلتشو روی کارت تجاریش انداخته بود هم صحبت نکنیم.
کین از عصبانیت قرمز شد.

_یه نفر بهت عکس آلت لعنتیشو داده؟ این آدمآ چشونه؟

دهنمو باز کردم که جواب بدم اما زنگ خطر شروع به زنگ زدن کرد.

زنگ خطر؟

_لعنتی.

کین غرولندی کرد.

_کنارم باش. مهمم نیس چه اتفاقی بیفته تکون نخور.

_اما من باید برم ببینم چه مشکلی ..

_نه در صورتیکه یه نفر بخواد هرج و مرج ایجاد کنه و تورو بگیره . باید از اینجا بیرون
بیرمت.

_نمیتونم الان برم بیرون.

_میتونی و اینکارو میکنی.

کین بازو شو دورم انداخت.

__ بیا بریم . مثل سایه ازم جدا نشو باشه؟ اگه کار همونی که داشت تماشات میکرد باشه...

موقعیکه جولز، مدیر رستورانمون اومد حرفشو قطع کرد.

__ نمیدونم چه اتفاقی افتاده اما اگه بخوایم نقد منفی نداشته باشیم باید تمام شاممون رو جبران کنیم.

__ مشکلی نیس. فقط همه رو از اینجا ببر.

به سمت کین چرخیدم.

__ واقعا فکر میکنی این مشکل بخاطر منه؟

__ هیچ شانسی به طرف نمیدم. نه اونم وقتیکه قضیه سر تو باشه. هیچوقت.

فصل سی و چهارم

__اونا تموم فیلمهای دوربین مداربسته رو برای تو فرستادن؟ اونا رو میخوام.

موقعیکه با ماشین درحال برگشت از کارخونه به انبارم، اونا از طریق تلفن دستوراتشو میداد. اونا باهام دعوا کرد اما من هیچ ریسکی رو قبول نمیکنم.

اونا خیلی برام مهمه.

تمپرنس رنسوم هیچوقت برام یه شغل نبود. حتی اگه مونت ازم درخواست نکرده بود، بازم همونجا میموند.

ممکنه در ابتدا اینو نفهمیده باشم، اما حقیقت همینه. نمیتونم ازش دور باشم. با دونستن اینکه اونا در خطر، دارم عقلمو از دست میدم.

وقتی موقع قرار سریع از اتاق بیرون دوید، تقریباً نزدیک بود مردی که روبروش نشسته بود رو بکشم. بدون هیچ سوالی، بدون هیچ تاملی.

معلوم شد، وقتی پای تمپرنس درمیون باشه، لازم نیس قراردادی واسه کشتن کسی ببندم. با خوشحالی و بدون هیچ حس پشیمونی انجامش میدم.

اونا تلفن رو قطع کرد و بهم گفت:

__تا وقتی میرسیم خونه برام رسیده.

__خوبه.

این اولین باری نیس که به انبارم میگه خونه. شدیداً ازش خوشم میاد.

__واقعا فکر میکنی آدمی که دیدی ربطی به این قضیه داشته؟

__نمیدونم اما ممکنه.

موقعیکه به سرعت با ماشین آئودیم از پارکینگ بیرون زدیم، بدنبال ون یا ماشین شاسی بلندی گشتم که ممکنه برای آدمربایی کنار خروجی باشه. فقط خدا میدونه، وقتی برسم به غار خفاشیم، تمام شماره پلاک ها رو بررسی میکنم.

میبینی؟ اون داره منو تغییر میده. همه چیز رو تغییر میده.

و من اینو شدیداً دوست دارم.

ازم پرسید:

__پس کار بعدیمون چیه؟

به کلاه روی پاش نگاهی انداختم.

__جدا؟ هنوزم؟

نومیدی صداس منو از درون خرد کرد اما سعی کردم توضیح بدم.

__اینطوری نیس که بهت اعتماد ندارم. بخاطر..

وقتی موقع چراغ قرمز کامیونی رد شد پامو روی ترمز گذاشتم و با وجود کمربند ایمنی مون هردومون سر جامون تکون خوردیم. حداقل، اینو به خودم گفتم. نه بخاطر اینکه داشتم چیزو میگفتم که نباید میگفتم.

موقعیکه از خط عابر پیاده رد شدیم، چرخیدم تا دوروبرم رو چک کنم.

اون پرسید:

__چون چرا؟

به آینه بغل نگاه کردم و دیدم سدان مشکی که طولش به اندازه طول دوتا ماشین بود پشت سرم هم چرخید. لعنتی. پدال گاز رو زیاد کردم و به سمت خیابون رفتم و چندبار با سرعت پیچیدم تا تونستم اون ها رو گم کنم.

تمپرنس به پنجره پشت ماشین زل زد.

__کسی دنبالمونه، مگه نه؟

__کلاه رو روی سرت بذار. خواهش میکنم. قول میدم بخاطر محافظت از توئه نه من.

نفس عمیقی کشید ولی سوالشو هم پرسید.

-یه روزی این مکان رو میبینم، درسته؟

با اطمینان جوابش دادم.

__آره حتما.

__باشه، اما بعدش نوبت من میشه که تو رو به جایی ببرم و تو مجبوری که چندماه اون کلاه رو بپوشی.

نفسم بند اومد و برای اولین بار در طول چندین سال، احساس پشیمونی کردم.

فصل سی و پنجم

تمپرنس

کین نداشت فیلم دوربین های مداربسته رو ببینم و وقتی فردا صبح تلفنم زنگ خورد، هنوز درحال بحث کردن باهاش سر اینکه به کارخونه میرسم یا نه بودم.

موقعیکه درحال بستن کمر بند ایمنیم بودم تلفنم زنگ خورد. کلاه رو توی جیبم گذاشتم .

کایرا.

__سلام.

__سلام، اوضاع چطوره؟ شنیدم دیشب اتفاقی افتاده.

مزخرف ترین مدیرعامل کل تاریخم چون به رئیسم نگفتم چه اتفاقی افتاده و اونم این موضوع رو از کس دیگه ای فهمیده. چه عالی!!

سعی کردم عادی رفتار کنم.

__حادثه کوچیکی بود . حلش کردم.نمیخواستم مزاحم تعطیلات بشم.

__میدونی که همچین چیزی مزاحمت نبود. ما داریم به سمت خونه برمیگردیم و من فردا در دفتر خواهم بود اما...

اون گلوشو صاف کرد انگار که میخواست چیزی بگه که دوست نداشت بگه.

بی درنگ گفتم:

__اما چی؟

_ نمیخوام به کارخونه بری تمپرنس.

دهنم مثل کویر خشک شد و سعی کردم بفهمم چی میگه.

_منظورت چیه؟

_لاکلان ترجیح میده تو به هفت گناهکار نیای که اتفاق دیگه ای رخ نده. اینو مثل یه وقت آزاد برای خودت در نظر بگیر.

سعی کرد خوش برخورد و مهربون باشه ولی تنها حسی که دارم حس عذاب وجدان و گناهه.

_خیلی معذرت میخوام کایرا. اصلا نمیخواستم این اتفاقات بیفته. دیگه تکرار نمیشه.

صدای دیگه ای از اون طرف اومد.

_تو راست میگی. دیگه اتفاق نمیفته .

صدای مونت بود.

_گوشیتو روی حالت اسپیکر بذار. دوست دارم ساکسون هم اینو بشنوه.

_بله آقا.

گوشی رو روی حالت اسپیکر گذاشتم و گفتم:

_الان میتونه صداتون رو بشنوه آقا.

نگاهمو به زانوهای کین دوختم چون آنقدر شرمنده ام که نخوام جر و دعوای مونت با کین رو ببینم.

_ساکسون؟

_من اینجام.

__نقشه ای توی سرته؟

__آره.

__میخوای تمومش کنی؟

__آره.

__خوبه.

تماس قطع شد و من همچنان به گوشیم زل زده بودم.

نگاهمو به صورت کین دوختم.

__این حرفش چه معنایی داره؟

__به این معنی که مونت به اندازه کافی این قضیه رو تحمل کرده . آمادست که اینکار تموم

بشه و نمیخواه این موضوع به کایرا یا کارخونه ضربه ای بزنه.

__پس چیکار کنیم؟

__ما دیگه هیچکاری نمیکنیم. من باید اینکارو تموم بکنم.

حرفش منو عصبانی کرد.

__اینکار برادرم بود که باعث شد سر همه خراب بشه. من بخشی از اینم چه بخوای باشم چه

نخوای. و الان رئیس منو سرکار نمیخواه..خدایا..دیگه این موضوع چقدر میتونه افتضاح

باشه؟

چشماشو باریک کرد.

__خودتو جای مونت بذار. یه نفر برات مشکل آفرینی کرده، زنت و کارشو تهدید کرده، توهم اگه بودی همینکارو میکردی. یه موضوع شخصی نیس. بعلاوه، تو حتی از شغلت هم خوست نمیاد.

روی صندلیم تکون خوردم.

__منظورت چیه؟ من از شغلم خوشم میاد.

__وقتی درمورد هنرت صحبت میکنی، یه اشتیاق خاصی داری که درمورد کارت اینطور نیس. جوری که وقتی دستگاه هوا برش دسته لبخند می‌زنی سرکارت لبخند نمی‌زنی.

درست مثل قبل که فهمیدم، کین منو میبینه. کل وجودمو.

__چون هنر برای سرگرمیه. مثل کار نیس.

__با اینحال میتونی تمام تلاشتو برای کاری که دوشش داری بذاری اما میترسی که حتی تلاش کنی.

از کوره در رفتم.

__دارم تلاشمو میکنم. اگه فقط دنیا یه لحظه بهم اجازه بده یه مجسمه برای تحویل به ولنتینا دارم. بیا بهش فکر کنیم، باید قبض ها و بدهی هامو پرداخت کنم. نمیتونم بخاطر یه شانس کم که ممکنه بتونم از هنرم پول دریارم از کار روزانم استعفا بدم. اول به یه نقشه نیاز دارم.

اون سرشو تکون داد .

__تو به یه نقشه یا یه چتر نجات لعنتی نیاز نداری. و زندگی آنقدر کوتاهه که نباید برای رفتن بدنبال چیزی که خوشحالت میکنه صبر کنی. ممکن بود دیشب یه ماشین بهمون بزنه و بمیریم، و تو این فرصتو از دست بدی.

__پس الان برای شادی هام باید از تو اجازه بگیرم؟ یا برای اداره زندگیم؟

کمر بندمو باز کردم و چرخیدم تا باهاش رودررو شدم.

__نه اینکه بخوای از من اجازه بگیری اما من اینو واضح تر از تو میبینم. چشمتو باز کن
تمپرنس. ببین که جلوت چیه.

آب دهنمو قورت دادم و از روی اعتقاد بدون هیچ نقشه ای گفتم:

__چشمام کاملاً بازه کین و تورو میبینم.

بدنش واکنش نشون داد.

__منظورم این نیس.

__مزخرف نگو. من میگم مزخرفه. تو ازم میخوای بدنبال چیزی برم که منو شاد میکنه، که
شامل توهم میشه. پس بهم بگو، قراره چطوری پیش بره؟ چون اصلاً نمیدونم.
اون نگاهشو ازم گرفت.

__چیه؟ حالا که میخوام توی زندگیم باشی هیچ پیشنهادی نداری؟

جوابش فقط سکوت بود. کورکورانه دستگیره ماشین رو گرفتم و اشک‌هایی که بخاطر دردی
که در سینم حس میکردم چشمم رو میسوزوند به عقب روند.
__تمپرنس، صبر کن.

__نه، صبر نمیکنم.

درو باز کردم و ازش بیرون پریدم و پشت سرم محکم بستمش.

موقعیکه مثل کایرا مدام در طبقه سوم قدم میزدم کین منو به مدت یکساعت تنها گذاشت. وقتی دوباره در آشپزخونه پیداش شد ، به اون دلیلی که انتظارشو داشتم نیس.

_جای بزرگی دارم و وسایل فلزی و ابزار و هرچی نیاز داری در اختیار دارم. بجای قدم زدن این اطراف، میتونی چکش برداری و عصبانیتت از دست منو سر اونا خالی کنی و یه چیزی درست کنی.

_اما..

_پیشنهادم سر جاشه. من کار دارم.

به سمت آسانسور چرخید و دور شد.

لبمو گاز گرفتم ، میخوامت پیشنهادشو رد کنم، اما به شدت به درآمد حاصل از اون احتیاج دارم.

_نمیتونم از تیکه های فلزی گرونت استفاده کنم . من از آهن قراضه استفاده میکنم. آت و آشغال، نه چیزای نو.

اون مکشی کرد.

_از هرچی دلت بخواد میتونی استفاده کنی. مال خودته.

توقع نداشتم روزمو اینطوری بگذرونم، اما نمیتونم انکار کنم که با هر ضربه به چکش، برش دادن و جوش دادن فلزات، استرس و عصبانیت کمتری میشه.

فقط تظاهر میکنم که یکی از اون تیکه فلزها به مدت چند دقیقه کین هس، شایدم بیشتر. مرتیکه لجباز.

اما نمیتونم دروغ بگم، اون همه فلز و ابزار ایده های نوینی بهم میدن، چون اون ابزار و وسایلی خیلی بیشتر از الایژاست و یجورایی، درحالیکه گوش گیرم رو بسته بودم و تظاهر میکردم اون وجود نداره، دو اثر تونستم بسازم.

کین قبل از اینکه حتی بتونم تصمیم بگیرم ازش تشکر کنم یا نه، غیبش زد.

ذهنم هنوز درگیر ایده ها و طراحی ها بود. نوت پدی که بین جعبه ابزارها بود رو پیدا کردم و برای طراحی، یه ساعت قرض گرفتم.

تلفنم زنگ نخورد. هیچ تماسی از کارخونه برای درخواست کمک نداشتم. منو به فکر فرو برد که آیا کایرا برای این موضوع به بقیه دستور داده یا نه، اما سعی کردم موقعیکه مداد یا ابزاری در دستمه بهش فکر نکنم.

صدای قار و قور معدم بلند شد و بلاخره ابزارمو کنار گذاشتم.

وقتی خودمو به آشپزخونه رسوندم، نوشته ای روی پیشخوان دیدم که کین در یخچال برام غذا گذاشته.

میتونست زندگیم اینطوری باشه، زندگی رویایی. تمام روز روی مجسمه کار کنم، و تمام شب رو با مردی بگذرونم که منو جواری درک میکرد که هیچکس دیگه تا بحال درک نکرده. مردیکه... عاشقشم.

در محیطی که بزرگ شدم ، یاد گرفتم که چیزی نخوام، چون بیشتر مواقع اونا رو از دست میدم. برای همینه که دور قلبم دیواری ساختم و نداشتم کسی وارد قلبم بشه.

اما کین اون دیوار رو خراب کرد. باعث شد چیزهایی بخوام.

موقعیکه درحال گرم کردن غذا بودم، فهمیدم که باید بهتر میدونستم.

من به اون زندگی که پایانش خوش و خرم باشه نمیرسم.

فصل سی و ششم

تمپرنس

بعداز اینکه امروز صبح ایمیلی از جانب کایرا بدین مضمون که تا وقتیکه بهم خبر نداده، فرض کنم در تعطیلاتم، بدستم رسید، فقط میتونم کاری کنم که منو از دیوانگی دور کنه، بخصوص اونم وقتیکه کین دیشب به رختخواب نیومد.

شروع به کار کنم.

تا الان سه مجسمه تموم شده دیگه دارم. آسمان خراش بزرگی که در اسقاطی الایژا درست کردم و الان در ماشین تاهوئه، یه ویولن با سیمهای فلزی که مناسب روی میزه و قطعه ای که میدونم بدست ولنتینا نمیرسونم.

یه جیپ نظامی کوچیک.

حتی با اینکه درحال جوش دادن اونم و نمیخوام قبولش کنم، اونو برای کین درست کردم. بعنوان تشکر.

شاید بعنوان خداحافظی.

این فکر مثل اسید منو سوزوند. جیپ رو روی جعبه ابزار گذاشتم و دفترچم رو برداشتم.

شاید اگه تظاهر کنم ، بتونم خودمو قانع کنم که اشک هایی که روی صفحات دفترچم درحال ریختنه، قطرات باران هستن.

فصل سی و هفتم

شماره ناشناس: در گاراژ رو باز کن.

میدونستم اون میاد اما فکر نمی‌کردم به این زودی بیاد. حتی دوازده ساعت هم بهم مهلت نداد. گندش بززن.

کین: پسورد لعنتی رو بگو.

شماره ناشناس: اون در لعنتی رو باز کن.

با دوربین هایی که بیرون از گاراژ کار گذاشتم زوم کردم. برنامه تشخیص چهره یکی از آدم‌های مونت رو نشون داد.

اصلا کافی نیس.

روی شماره زدم و تماسی برقرار کردم.

__ برای هیچکس سه بار حرفمو تکرار نمیکنم.

صدای بمی که از پشت تلفن شنیدم رو به آسانی آب خوردن تشخیص دادم.

__ باید مراقب باشم.

اون گوشی رو قطع کرد و من پلکامو محکم بهم فشار دادم و دستمو مشت کردم. چاره دیگه ای ندارم.

بدین معنا نیس که آماده انجام اونکارم. امروز صبح باید بهش میگفتم، اما نتونستم باهاش روبرو شم. من یه بزدل لعنتی ام.

در بخشی از وجودم، همیشه میدونستم که قراره اینطوری بشه. اما سعی کردم چیز دیگری رو باور کنم. انگار که آدمکش ها میتونن همیشه با یه دختر بمونن.

دکمه ای رو فشار دادم و تمام مانیتورهای دفترم با حرکت آهسته مردانی که به سمت گاراژ میومدن، تار شدن و از دفترم در طبقه دوم بیرون زدم.

وقتشه که به ملاقات خود شیطان برم و به اون اطمینان بدم که نقشمون کارسازه.

به آهستگی از پلکان پایین اومدم و با شنیدن صدای **ویزی** که از طرف تمپرنس میومد لبخندی روی لبام شکل گرفت.

درحال بریدن فلزات، پرواز جرقه هارو دیدم و حتی با اینکه میدونم اون از من کاربلدتره میخوام اون هوابرش رو ازش بگیرم و خودم کارشو انجام بدم. اما این بدین معنی نیس که دوست ندارم اون رو از جرقه ها و هرچیز دیگه ای محافظت کنم.

لغت بهت رنسوم. چرا اون شغل لعنتی رو قبول کردی؟ اگه الان جلوم وایساده بود مشتی حواله صورتش میکردم.

بعد، شروع به سرزنش خودم کردم. چرا عاشق اون شدی کین؟ توکه میدونستی. میدونستی درنهایت باید ولش کنی.

فریاد زدم:

__تمپرنس.

اما اون بخاطر اینکه صدای ویز توی گوششه فریادمو نشنید.دکمه خاموشی رو فشار دادم . همه چی از کار افتاد و اون چرخید.

__هی!

سرمو به سمت در تکون دادم.

__ ملاقات کننده داریم. یه استراحتی کن. به طبقه بالا برو.

اون هوابرش رو روی میز کار گذاشت و عینک محافظش رو روی پیشونیش قرار داد. حتی توی چشمام هم نگاه نکرد.

آره، خیلی خوب اونو از خودت متنفر کردی!

نگران نباش پرنسس، پایان در راهه.

__ کی؟

بجای جواب دادن بهش سرمو تکون دادم.

__ برادرم اینجاس؟

هیجان صداش منو خرد کرد اما با این دلیل که کار خوبی انجام میدم خودمو قانع کردم.

__ نه.

هیجان از روی صورتش محو شد و دست به کمر ایستاد و بالاخره در چشمم نگاه کرد.

__ پس کیه؟

تلفنم دوباره زنگ خورد و فهمیدم وقتم درحال اتمامه.

__ مونت.

به سمت صندوق آهنی رفتم که درو باز کنم.

__ حالا، پشت اون دیوار فلزی پنهان شو. اگه اونها برات تله گذاشته باشن، ریسک نمیکنم که

تورو بیرون ببرم و بذارم ببیننت.

فصل سی و هشتم

تمپرنس

«این ریسک رو نمیکنم که تورو بیرون ببرم»

این جملش باعث ضربان قلبم شد.

پشت دیوار محکم فلزی که کین اونو به دلیلی اینجا قرار داده پنهان شدم. احتمالا چون بتونه اونو بعنوان پوششی قرار بده. در زمانیکه کسی بخواد با ماشین از در گاراژ عبور کنه، بتونه پشتش پنهان بشه و شلیک کنه.

مونت اینجااست.

باید توقع او مدنشو میداشتم، و نمیدونم چرا نداشتم. کایرا گفت اونا دارن برمیگردن و باید این فکرو میکردم. بعنوان مشکل شماره یک در کارخونه، مونت برای خلاص شدن از من پیداش شد.

خلاص شدن از من.

خون در رگهام منجمد شد.

اون میخواد منو بکشه؟ اونقدر مایه آزار و اذیت شدم که بهتره بمیرم؟ برای اینکه برادرم مشکل ایجاد کرده منو مجازات خواهد کرد؟

بخاطر احتمالاتی که در مغزم ایجاد شد قلبم به سرعت میتپید. سعی کردم راهی برای خلاصی از این افکارم پیدا کنم.

کایرا به مونت این اجازه رو نمیده. اون همین الانم گفت که از امنیتم اطمینان کسب کرده. اگه براش مهم نبود که زنده باشم، کین رو نمیفرستاد.
درسته؟

بدبختانه، نمیدونم چطور باید به این سوال جواب بدم.

تنها چیزی که با اطمینان ازش خبر دارم اینه که کین نمیذاره آسیب ببینم، مهم نیس چه اتفاقی بیفته. ممکنه منو نخواد اما نمیذاره هیچ اتفاقی برام بیفته.

به آرومی نفس کشیدم، سعی کردم آروم باشم و بخودم گفتم که قرار نیس خون و خونریزی راه بیفته. خدایا، خواهش میکنم . نذار اتفاقی بیفته.

در دو ماشین و در داخلی بسته شد و همزمان دعامو تموم کردم.

_اون کجاست؟

_مشغوله.

__وقت برای ول گشتن ندارم کین. آمادست؟

__نه. هنوز بهش نگفتم.

چپو بهم نگفته؟ استرس گرفتم و میدونم درمورد هرچی که هس، چیز خوبی نیس.

__منتظر چه کوفتی هستی؟

__آسون نیس.

__چرا هس. بهش بگو قراره برادرشو ببینه. ختم کلام.

استرسم بخاطر حرفای مونت کمتر شد.

از پشت دیوار فلزی بیرون اومدم و به سرعت دو مرد تفنگ هاشون رو به سمتم نشونه گرفتن.

__تفنگهای لعنتیتون رو پایین بیارین.

کین به سرعت این دستور رو داد و خودشو بین من و اون دو مرد قرار داد که اگه تیراندازی بشه خودش تیر بخوره.

بخودم گفتم فقط بخاطر اینکه اون برای من حس مسئولیت داره.

__میتونم راف رو ببینم؟

تنها چیزی که الان برام اهمیت داره همینه. بخشی از وجودم با خودش فکر میکرد که دیگه هیچوقت نمیتونم دوباره برادرم رو ببینم. که باید با این آگاهی زندگی کنم. اما الان، امید مثل آبی که در چشمه میجوشه درونم بوجود اومد.

__کی؟ کجا؟

کین گفت:

__تمپرنس..

اما مونت حرفشو قطع کرد.

__امشب.

سرشو به سمت مردیکه پشت سرش ایستاده بود تگون داد.

__ساک رو بیار.

اون مرد سرشو تگون داد و به سمت صندوق عقب رفت و ساکی بیرون آورد. مغزم درحال پردازش محتوای داخل اون بود. پول؟ اطلاعات؟ اسلحه؟ اونا به سمت کین ومن اومدن و کلیدهای میباخ رو به سمتش گرفتن.

چه اتفاقی داره میفته؟ کین کیف و کلید رو برداشت و دسته کلیدی به سمت اون مرد پرتاب کرد.

__یه رنج روور مدل بالا نداشتم برای همین امیدوارم با اون تاهو مشکلی نداشته باشی.

چرا دارن ماشین هاشون روباهم عوض میکنن؟ به شدت دوست دارم این سوال رو بپرسم. اما چیزی بهم گفت که بهتره ساکت بمونم.

__تا وقتی که ماشین خودم رو سالم برگردونی، مشکلی ندارم.

__البته.

چشمان مونت باریک شد.

__امیدوارم آماده باشی.

روحمم خبر نداره که باید چه جوابی به این سوال بدم چون نمیدونم چه خبره. پس بجاش گفتم:

__هرچیزی که باعث بشه مطمئن شم حال راف خوبه.

ابروهاش از روی تحسین بالا رفت.

__تو خواهری هستی که اون لیاقتشو نداره.

به کین نگاه کرد.

__جت ساعت هفت آمادست. دیر نکن.

جت؟ استرسم بخاطر این حرف بیشتر شد. کی قراره سوار جت شه؟

__ما اونجا خواهیم بود.

مونت سرشو تگون داد و به سمت تاهویی که کنار در پارک شده بود رفت. افرادش در صندلی

جلو نشستن و اون در صندلی عقب جای گرفت. پنجره هاش دودی شدن. کین به سمت

جعبه کنترل رفت و بهم گفت:

__برو پشت دیوار.

قبل از اینکه در باز بشه پشت دیوار فلزی خزیدم.

موقعیکه کین برگشت، مونت رفت، البته اینبار با یه ماشین کاملاً متفاوت.

وقتی در بسته شد، از پشت دیوار بیرون اومدم و سوالاتمو به شکل رگباری ازش پرسیدم.

__چی شده؟ برای چی جت اونجاست؟ کی داره میره؟ راف؟ اون کجا میره؟ کین خواهش

میکنم. باید بهم یه چیزی بگی.

اون جلوم وایساد.

__راف از کشور میره.

حس کردم قلبم فشرده شد تا اینکه جمله بعدی مثل بمب در سرم ترکید.

__توهم همراهش میری.

فصل سی و نهم

کین

رنگ از صورت تمپرنس پرید و میخوام خودمو بخاطر اینکه موقعیکه فرصتشو داشتم اونو برای این حقیقت آماده نکردم، بکشم. باید بهش هشدار میدادم . تقصیر منه. چون حاضر نبودم ولش کنم.

باید با تفنگ منو بکشن.

بهش نگاه کردم. از دستمال سری که موهای قهوه ای گوجه شدشو بالا نگه داشته بود ، تا تیشرت قدیمی که از کشوم دزدیده بود ، و شلوار جین پارش و چکمه های کاریش. این زن بینظیر بهم اعتماد کرده بود و من چاره ای جز رها کردنش ندارم.

__منظورت چیه منم باهاش میرم؟ من نمیرم. زندگیم اینجاست. نمیتونم..

بقیه حرفاش نصف و نیمه موند و قدمی به سمتش برداشتم.

__این تنها راهه تمپرنس.

اون بهم نگاه کرد.

__تنها راه؟اگه...اما اگه راف رو ببینم و اون بره چی؟ من نمیتونم بمونم..

شونه هاشو گرفتم و توجهشو به خودم جلب کردم.

__اگه اونا نتونن راف رو پیدا کنن ، تا ابد بدنالت میان. هیچوقت در امان نخواهی بود.

هردوتون باید ناپدید بشین . چاره دیگه ای نداریم. راه دیگه ای نداریم.

شونه هاشو فشار دادم و آرزو میکردم کاش میتونستم اونم در آغوش بگیرم.

__تنها راهی که تو در امانی همینه.

در نگاه تمپرنس احساسات زیادی دیدم و همین موضوع مثل خنجر بهم ضربه زد.

__داری منو از خودت دور میکنی. درست مثل اون (الایژا). از خودت شرافت نشون میدی.

اینو اشتباه میکنه. هیچ شرافتی درمن وجود نداره.این موضوع حاصل نداشتن راه حله.

تکرار کردم:

__این تنها راهه.

چیزی مثل امید در چهرش دیدم.

__ میتونی آدم بدا رو پیدا کنی و بکشی. یا میتونی باهامون بیای. از نو شروع کنی. یه آدم دیگه باشی.

اون نمیفهمه که اینکارو قبلا کردم، و یه مرد فقط میتونه چندبار بمیره.

وقتی دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم، انگشتشو روی لبم قرار داد.

__ نه نگو. نمیذارم نه بگی..

مکشی کرد:

__ کین، نمیخوام بقیه زندگیم رو بدون تو سپری کنم.

فصل چهل

تمپرنس

فک کین با این حرفم منقبض شد انگار که چاقویی در قلبش فرو کردم. وقتی خودشو تکون داد و انگشتان محکمش رو در شونم حس کردم، تقریباً تونستم درد و رنجشو حس کنم. _خواهش میکنم باشرافت نباش کین. نمیتونم تورو از دست بدم. و نمیدم. اینم ازم نخواه. چقدر عجیبه که تهدید دور شدن دو نفر از همدیگه ، وابستگی اونا رو بهم به سرعت مشخص میکنه.

قبل از اینکه مونت به اینجا بیاد و حرفشو بزنه، بخودم گفتم که اگه کین منو نخواد، ولش میکنم. حالا، نمیذارم کسی این فرصت رو ازمون بگیره، حتی اگه اون آدم خود کین باشه. اون یکی از دستاشو از روی شونم برداشت و روی گونم گذاشت. _تمپرنس ...

نمیخوام جواب رد ازش بشنوم . پس تنها کاری که ازم برنمیاد رو انجام دادم؛ دستمو دور گردنش آوردم و سرشو پایین آوردم و اونو بوسیدم. لبامو روی لبش قرار دادم و بدنمو بهش چسبوندم. در ابتدا، اون خودشو ثابت نگه داشته بود ، انگار که میخواست ازم دور بشه اما نداشت. من جا نمیزنم.

اونو عمیقتر بوسیدم تا اینکه کنترلشو از دست داد و منو مثل یه مرد گرسنه بوسید. مثل مردیکه ناامیدانه برای آخرین بار چیزی که دوشش داره رو در اختیار داره. اما این اتفاق نمیفته. من کین رو ترک نمیکنم.

اون به اندازه ای عقب کشید تا منو با بازوهاش بلند کنه و روی کاپوت میبایخ بذاره. تحت شرایط عادی ، من از خط افتادن روی اون ماشین هم وحشت دارم، مخصوصاً وقتی که صاحب اون آنقدر ترسناک باشه ، اما الان اهمیتی نمیدم .

الان، هیچی بجز این مرد و این لحظه اهمیت نداره و من برای احتیاط ، هر لحظه این باهم بودن رو به حافظم سپردم.

اون لباسمو از تنم درآورد و اونو روی زمین انداخت.

_مهم نیس چه اتفاقی بیفته، تمپرنس. من هیچوقت تورو فراموش نمیکنم. تو بهم چیزی دادی که هیچکس تابحال بهم نداده، آرامش.

این کلمات برای تسکینم گفته شد اما بجاش منو ناآروم کرد. نمیخوام جمله “مهم نیس چه اتفاقی بیفته” رو بدون چسبوندم به جمله “ما همیشه باهم میمونیم” بشنوم.

سراسیمه، لباساشو از سرش درآوردم، دستمو روی بدنش رد کردم ، بدن زیبا و محکمش رو، و در خاطراتم ثبت کردم.

اینطوری بهش فکر نکن تمپرنس.

دستان کین به سرعت به سمت شلوارم رفتن و اونا رو از پام درآورد و منم شلوار اونو در آوردم و اونا رو به گوشه ای پرت کردم. همونجا، دقیقا در وسط گاراژ و جلوی ماشین پادشاه نیواورلنز روی زانوم خم شدم.

اون هرگز منو فراموش نخواهد کرد. هرگز.

آلتش جلوی صورتم قرار گرفت و این بار هیچ تاملی نکردم . هر اینچ از اون رو بلعیدم. لیس زدم و لیس زدم تا وقتی که خودشو کنار کشید.

_توی حلقه ارضا نمیشم.

منو از روی زانوم بلند کرد و روی پا ایستادم. دستشو دور کمرم قرار داد و باسنم روی کاپوت قرار گرفت. زیر باسن لختم، فلز ماشین هنوز از گرمای موتور حرارت داره.

سرمو به عقب بردم و پاهامو باز کردم.

__یه کاری کن تا ابد این لحظه رو بیاد بیارم.

با یه دست روی آلت، بین پاهام ایستاد.

__منو تا فردا درون خودت حس خواهی کرد.

با یه حرکت ،خودشو درونم قرار داد و این حرکتش آتشم زد.

ما هردو مثل حیواناتی هستیم که از تنها راهی که بلدیم وابستگیمون رو نشون میدیم.
سکس.

وقتی ارضا شدم ، فریادی زدم و اون حرکاتشو سریعتر کرد تا وقتیکه با ارضا شدن اسممو
صدا زد.

فصل چهل و یکم

کین

__آماده ای؟

تمپرنس لباسهای کایرا رو پوشیده بود و کلاه گیس قرمزی روی موهاش قرار داده بود که دقیقاً همرنگ موهای رئیسش. با عینک دودی بزرگی که بیشتر صورتشو پنهان کرده بود. از اینکه اونو به شکل کس دیگه ای بینم بدم میاد. اونو اینطوری بیاد نخواهم آورد. با خودم عهد کردم اونو در حالیکه اسممو فریاد میزد بیاد خواهم آورد. موقعیکه در تخته خوابیده، بیاد خواهم آورد. صدای خندش و نوشیدن بوربونش روی مبلم رو بیاد خواهم آورد. اونو با هوابرشی در دست بیاد خواهم آورد.

مهم نیست چه اتفاقی بیفته، اونو فراموش نمیکنم..

__نه، آره، نمیدونم.

صداش میلرزید و متنفرم از اینکه از هیچی مطمئن نیس. اون عینک رو از روی چشماش برداشت و به سمتم چرخید.

__مطمئنی راه دیگه ای وجود نداره؟

سرمو تگون دادم.

__باید اینطوری پیش بره.

لرزون، نفسی کشید.

__پس بنظرم مهم نیست آماده ام یا نه، چون بهرحال داره اتفاق میفته.

__الان درو باز میکنم.

در عقب رو باز کردم. این همون ماشینیه که معمولاً وی، کایرا رو به کارخونه میبره و با اینکه به بزرگی اون نیستم(وی)، یه کت و شلوار مناسب انتخاب کردم و از تواناییم برای تغییر قیافه استفاده کردم تا به اون شبیه تر بشم. اولین بارم نیس.

تمپرنس روی صندلی عقب نشست اما قبل از اینکه درو ببندم مچمو گرفت.

__خواهش میکنم منو پیدا کن. بهم قول بده پیدام میکنی.

نمیتونم بهش دروغ بگم .

__اگه راهی بود، پیدات میکنم.

اون سرشو تکون داد. ممکنه چیزی نباشه که بدنبال شنیدنش بود، اما تنها چیزی بود که میتونستم بهش بگم.

در ماشین رو بستم و به سمت راننده رفتم و انعکاس خودمو در آینه دیدم.
وقت نمایشه.

فصل آخر

تمپرنس

هیچوقت به این موضوع فکر نکردم که برای اون افرادی که جز برنامه حفاظت از شهود قرار میگیرن زندگی چطوری میشه . وقتیکه مجبور باشی کل زندگیتو بدون هیچ برنامه ریزی ول کنی ، هم شدیداً آسون و هم سخته.

اجازه نداشتم به کسی زنگ بزنم. به کسی بگم. که چیزی جمع کنم. یه چمدون کوچیک، همش همینه. اما وقتی داری میری و قلبتو جا میداری، لباس چه اهمیتی داره؟؟!

نفس عمیقی کشیدم و موقع خروج از انبار ، برای آخرین بار نگاهی بهش انداختم.

بدون هیچ کلاهی. برای همینه که میدونم این موضوع واقعیه. کین اهمیتی نمیده که آدرس انبار رو بلد باشم چون دیگه برنمیگردم.

هیچوقت برنمیگردم.

سینم منجمد شد .معدم برای میلیونیمین بار زیر و رو شد.

تمپرنس رنسوم، زندگی که میشناختی تموم شد.

در زمان دیگه ای، اگه کسی اینو بهم میگفت هیجان زده میشدم. حالا، داغونم چون تازه داشتم میفهمیدم که خود واقعیم کیه. که واقعا چی میخوام. کی رو میخوام.

و همش ازم گرفته شد چون برادرم کار احمقانه ای انجام داد.

حداقل، هممون در امان خواهیم بود. اینو بخودم یادآوری کردم که تنها چیزی که اهمیت داره همینه. هیچکدوممون قرار نیس شکنجه بشیم یا بمیریم.

میتونم با هرچیزی زندگی کنم...اگه فقط بتونم زنده باشم.

سرمو بالا آوردم و دیدم کین از آینه جلو بهم نگاه میکرد. پرسید:

__خوبی؟

__اینو ازم نپرس.

با فک منقبض شده گفت:

__سرپایی؟

__بزور.

__تو میتونی. تنها کاری که باید بکنی اینه که هر بار یه قدم برداری. من دقیقا کنارت خواهم بود.

تا وقتی که سوار هواپیما بشم و دیگه نبینمت

__میتونم اینکارو بکنم.

برای خوشحالیش اینو گفتم و البته بخاطر اینکه خودمم باید اینو میشنیدم. مگه دیگه چه انتخابی دارم؟ با توجه به حرف مونت و کین، هیچی.

به ساعت مچی کایرا روی دستم نگاهی انداختم که هر لحظه به هفت نزدیکتر میشد. به این فکر کردم که احتمالا یه زندانی که میخواد اعدام بشه هم همینطوری شروع به شمارش میکنه.

فکر ناخوشایندی بود.

اونو از سرم بیرون کردم.

کین منو پیدا خواهد کرد. اونم همین حسو داره. فقط با شرافته. ما باهم آینده ای خواهیم داشت. در جایی زیبا و دل انگیز. شاید یه خونه ساحلی در بهشت.

در بین تمام دروغهایی که به خورد خودم دادم، فهمیدم که اصلا درمورد مقصدمون نپرسیدم. بخاطر این حقیقت که دیگه اینجا نخواهم بود چندان مهم بنظر نرسید.

__ما کجا داریم میریم؟ منظورم جته.

کین از آینه جلو بهم نگاه کرد.

__نمیتونم اینو بهت بگم. متاسفم.

__اما اینو میدونی؟

سرشو تکون داد.

__اگه ندونم براتون امن تره. اگه هیچکس ندونه امن تره.

__برنامه پرواز چی؟

__مونت به همه چی فکر کرده.

دوباره بینمون سکوتی ایجاد شد و فهمیدم کاملاً فراموش کردم که به این موضوع توجه کنم که انبار کجا قرارداشت. البته دیگه چندان اهمیتی نداره.

وقتی به فرودگاه خصوصی رسیدیم، چند نفر رو در رفت و آمد دیدم، اما مثل فرودگاه های شلوغ پلوغی که در تلویزیون دیدم نبود. من هیچوقت به فرودگاه نیواورلنز نرفتم، پس با تنها چیزی که میتونم مقایسه کنم تلویزیونه.

کین ماشین رو بجای پارکینگ، جلوی در ورودی پارک کرد.

__اجازه اینکارو داری؟

چرخید و از سرشونه نگاهی بهم انداخت.

__وقتی مونت باشی اجازه انجام هرکاری رو داری. آماده ای که کایرا باشی؟

دوباره جوابم به این سوال نه هست اما این چیزی نیس که کین بدنبالشه.

__مثل همیشه آماده ام.

__خوبه. وقت رفته. برای هیچکس سر خم نکن . تو الان یه ملکه ای پرنسس.

لقبی که بهم داد منو داغون کرد اما نداشتیم روم تاثیری بذاره. امروز دیگه چندان قدرتی برام نمونده.

کین از میباخ خارج شد و چند لحظه بعد، در سمت منو باز کرد.

تلاشمو کردم تا مثل کایرا قدم بزنم. سخت نیس، اونم وقتیکه این همه مدت اعتماد بنفسمو تقلید میکردم.

حتی نتونستم باهاش خداحافظی کنم.

با دور کردن این فکر دردآور از سرم، عینک آفتابیم روتنظیم کردم و همراه با کین از در فرودگاه وارد شدیم.

داخل فرودگاه، فضای بازی وجود داشت. بجای شلوغ بودن، لابی تقریباً خالیه.

زنی روی صندلی چرم نشسته بود و مردی با یه کارمند درحال حرف زدن بود. پشت پنجره های شیشه ای روبروم، جت هارو در آشیانه دیدم. یه جت مشکی ساده دقیقاً جلوی در شیشه ای قرار داشت و از در تا جت، فرش قرمزی پهن بود.

زمزمه کردم:

__این همون جته؟

کین سرشو تکون داد.

__و اون..

اون آرنجمو گرفت و فشار داد و بهم یادآوری کرد اسم راف رو به زبون نیارم. ساکت شدم و در لابی بدنبال هر نشونه ای از برادرم گشتم، به همراه حسی که انگار قلبم درحال ترک

خوردنه. بیاد آوردم که اون قراره لباس مونت رو پوشیده باشه، چون هردومون خودمون رو جای اونا زدیم.

کین دوباره بازومو فشار داد و در سکوت اشاره کرد که باید بچرخم. از اون دستور اطاعت کردم و قلبم درحال چرخیدن تند تند میزد و دیدم مردی با کت و شلواری سه تیکه با تکبر از در ورودی شیشه ای وارد شد.

هیچوقت در زندگیم ندیدم برادرم آنقدر شیک باشه. یالینکه آنقدر آراسته باشه و موهاشو مدل دار کوتاه کنه. اون تقریباً خوش هیکل شده بود .

قدمی به سمتش برداشتم اما کین بازومو سفت تر فشار داد و من سرجام خشک شدم.

وقتی که آنرجمو ول کرد، اندوهگین بهم نگاه کرد.

__متاسفم، این تنها راه بود.

یه لحظه دستش خالی بود و در لحظه ای بعد، تفنگی به دست داشت و به سمت راف نشونه گرفت .

اون ماشه رو کشید.

صدای شلیک کرکننده ای در لابی پیچید و هرج و مرجی بوجود اومد. وقتی دیدم راف دستشو روی سینهش قرار داد و با نگاهی شوکه آور به جلو خیره شد همه صداها درمغزم از بین رفت.

نمیتونم صدای جیغ زدنهای خودمو بشنوم.

نمیتونم هیچی بشنوم.

شلیک دیگری تمام رویاهام برای آینده رو از بین برد و دیدم که بدن برادرم سقوط کرد و بی جان روی زمین افتاد.

پایان جلد دوم

تاریخ: ۹۸/۹/۲۰

با تشکر از خورشید بانوی عزیز که در ترجمه این جلد کمک بسیاری کردند.